ND 8-72

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

PK 6470 H34A17 1844
Halid, Ziyaeddin
Divan

1012
17/69

Ḫālid, Żiyāeddīn

دیوان بلاغتعنوان مولانا الشیخ مجدد طریق
نقشبندی ضیاء الدین خالد
قدس سره العزیز

Dīvān

LIBRARY
JUL 27 1972
UNIVERSITY OF TORONTO

PK
6470
H34A17
1844

بسم الله الرحمن الرحیم

دهید از من خبر آن شاه خوبانرا به پنهانی
که عالم زنده شد بار دیکر از ابر نیسانی
صف نظاره کان در انتظارش چشم در راهند
پری رویان همه جمعند و مطرب در غزلخوانی
خرامان و چمن با صد هزاران عشوه و دستان
کند تشریف را یکدم بصحن کلشن ارزانی
کذارد از کف و پا لاله را مرهم بداغ دل
نهد داغ غلامی لاله رویانرا به پیشانی
برد آب از لطافت تازه کلهای بهاری را
دهد آب از خجالت نو نهالان کلستانی
غلام قد خود سازد همه آزادسروانرا
دهد شمشادرا از لاف رعنای پشیمانی

کند

کند آکنده از رشك رخش کلرا بخون دل
کند شرمند طاوس چمن را از خرامانی
شود روشن بدیدار شریفش دیدهٔ نرکس
دهد از پای بوسش سنبل تراز پریشانی
بوجه داوری درعزم کشت کلستان امروز
کند کلزار راغیرت فزای باغ رضوانی
که هست اندر نزاکت سخت بنیاد جدل محکم
ز نوزادان بستانی چو خوبان شبستانی
زیکسو دلبران هر هفت پرده برقع افکنده
همه هستند رشك خامهٔ صور تکرمانی
زدیکرسو بدانسان شد کلستان خرم وخندان
نباشد حاصل تحریر وصفش غیر حیرانی
بکلك صنعت آرا منشئ قدرت بدیعیها
نوشته بر حواشئ چمن از خط ریحانی
بنفشه میزند باخال جانان لاف همرنکی
کلی شبنم زده چون درباریش خوی افشانی
کند راز دهن راغنچه فاش آهسته آهسته
بدیده میکند نرکس اشارتهای پنهانی
ریاحین از خط وسنبل ززلف دلبران کوید
زند سروی سهی باقد خوبان لاف همشانی
بروی برك کل هر قطرهٔ ژاله میچکد کویی
که بر لعل یمانی رسته هر وارید عمانی
زفرش سبزه کلشن بزمرد میزند طعنه
بخندد بر شکفتن لاله بر یاقوت رمانی

دم از اعجاز عیسی میزند بادسحر کاهی
نشان میبخشداز احیای موتی ابرنیسانی

زجوش کریه وابر بهاران کل همی خندد
چو معشوقان بی باك ازخروش عاشق فانی

هزارا نرابیوی کل دیکرره دیده شد روشن
بسان چشم یعقوب ازشمیم ماه کنعانی

سمندرها شدند از سایهٔ کل آتشین آبی
وحوش بر زلطف کلستان کشتند بستانی

کلستان سبز وطوطی سبز خینا سبز درسبز است
نکبسارا درین محفل کجا زیبد خوش الحانی

هزاران کل شکفتند ازنسیم صبح دریکدم
چو دلهای مریدان از نکاه قطب ربانی

چراغ آفرینش مهر برج دانش وبینش
کلید کنج حکمت مخزن اسرار سبحانی

مهین رهنمایان شمع جمع اولیای دین
دلیل پیشوایان قبلهٔ اعیان روحانی

امین قدس عبدالله شه کز التفات او
دهدسنك سیه خاصیت لعل بدخشانی

امام اولیاسیاح بیدای خدابینی
ندیم کبریا سیاح دریای خدادانی

اکرچه مشعلستانش بودشهر جهان آباد
ولی ازمشعلش ازقاف تاقافست نورانی

زاقصای خطاتا غایت مغرب زمین امروز
نباشد هیچ کس مانند اواز نوع انسانی

زخورشید کمالش نیست جز خفاش بی بهره
بجز احول نه بیند کس درین عالم وراثانی
پس از مظهر بجزوی در ضمیر کس نشد مضمر
کمالاتی که ظاهر گشت بر قیوم ربانی
نزیبد مهر را با فیض اولاف جهانگیری
نباشد چرخ را برقد آو امکان همشانی
نباشد باد را درحضرتش تاب سبک روحی
نباشد کوه را باهمتش حد کرانجانی
سبق کویان سابق کر درین ایام میبودند
بمحفل می نشستندش بجان بهر سبق خوانی
سفر اندر وطن کار مقیمان درش باشد
بر ایشان نکذرد بی خلوت اندر انجمن آنی
بجنب نسبت غرّای آنقوم سعادتمند
بدارد هوش در دم بانظر اندر قدم شانی
بزرگانیك صد دفتر معارف کفته انداز بر
بنزدیکش همه هستند اطفال دبستانی
بسی چون قطب بسطامی و منصور ستدر کویش
انا الحق بر زبان هرکیر نمیرانند سبحانی
زاقطاب جهان دعوی همشانیش میزیبد
سها را کرسزد با مهر تابان لاف رخشانی
چنان ارواح زاری ز روحانیتش دهلی
نمیکردد بکرد قلعهٔ او فکر انسانی
اکرچه کافرستانست باشد از وجود او
بهشت و این سخن نبود خلاف نص قرآنی

بسی پژمرده کیها بود کلزار هدایت را
دکرره بافیوضش یافت سرسبزی ٔ ربانی
اکر معمار لطفش قصر ایمانرادرین آخر
اساس ازنونه بستی روی بنهادی بویرانی
مرانادیده باشد باسر کویش سروکاری
پس ازدیدن عراقی رانه بدباپیر ملتانی
بسی توبیخ کردند اهل تورانوخراسانم
بدار الکفر رفتن چون پسندی کرمسلمانی
بدهلی ظلمت کفرست کفتند وبدل کفتم
بظلمت رواکردرجستجوی آب حیوانی
نشد باطول صحبت زاولیای یثرب وبطحا
میسر آنچه ازوی شد مرانادیده ارزانی
بجان شو بنده‌اش ای آنکه میخواهی شدن آزاد
زتسویلات نفسانی وتلبیسات شیطانی
درانکشت آربکردی صخره یکدم خاتم عهدش
بعوری کی خریدی حاصل ملك سلیمانی
به بدبختی خودشاید که چون کرید سیه بختی
دران کو یست دارد میل سوی عالم فانی
لئیمی کفت من نزدیکم ونشناسمش کفتم
مکرنقل ابوجهل ومحمدرا نمی دانی
زبنده خاکروبان درشرا باد صد زنهار
زکف ندهند آن اکسیر اعظم را باسانی
تمنای قبولش دارم ودانم که نااهلم
مددیاروح شاه نقشبند وغوث کیلانی

سکم

سگم از سگ بسی کمتر تو نجم الدین صفت جانا
بدین سگ بنگر از روی کرم زانسانکه میدانی
گریزان از نهیب بار نفسم صعوه سان سویت
زهی دولت بلطف این صعوه را گر بازگردانی
بخود کن آشنا چون گردیم از خویش بیگانه
عطای احمدی فرما چو ما گردیم سلمانی
بدینسان جان پاکت را بشد مظهر که جانان را
بچشم اهل بینش این زمان خود جان جانانی
زجام فیض خود کن خالد درمانده را سیراب
که اولب تشنهٔ تیه است و تو دریای احسانی

این بارگاه کیست که از عرش برتراست
وز نور گنبدش همه عالم منوراست
وز شرم شمسهای زرش کعبتین شمس
در تختهٔ نرد چرخ چهارم بششدراًست
وزانعکاس صورت گل آتشین او
بر سنگ جای لغزش پای سمندر است
نعمان خجل ز طرح اساس خوارنق است
کسری شکسته دل ز طاق مکسرا ست
بهر نگاهبانی کفش مسافران
بر درگهش هزار چو خاقان وقیصر است
این بارگاه قافله سالار اولیا است
این خوابگاه نور دو چشم پیمبر است
این جای حضرتیست که از شرق تا بغرب
از قاف تا بقاف جهان سایه گستر است

این روضهٔ رضاست که فرزند کاظم است
سیراب نوگلی ز گلستان جعفر است

سرو سهی زگلشن سلطان انبیاست
نوباوهٔ حدیقهٔ زهرا و حیدر است

مرغ خرد بکاخ کمالش نمیرود
برکعبه کی مجال عبور کبوتر است

تا همچو جان زمین تن پاکش به برگرفت
او را هزار فخر بدین چرخ اخضر است

براهل باطن آنچه زاسرار ظاهر است
درگوشهٔ ضمیر مصفاش مضمر است

خورشید کسب نور کند از جمال او
آری جزا موافق احسان مقرر است

آنکس به بندگیش شد آزاد در دوکون
ننگش ز تاج سلطنت هفت کشور است

برگرد حاجیا بسوی مشهدش روان
کانجا توقفی نه چو صد حج اکبر است

بی طی ظلمت آب خضر نوش بر درش
کین دولتیست رشک روان سکندر است

بتوان شنید بوی محمد زتربتش
مشتق بلی دلیل بمعنیٔ مصدر است

ازموج فتنه خورد شد کشتیٔ زمین
گرنه ورا زسلسلهٔ آل لنگر است

زوار برحریم وی آهسته پا نهید
کزخیل قدسیان همه فرشش زشهپر است

غلمان خلد کاکل خود دسته بسته اند
پیوسته کارشان همه جاروب این در است

شاها ستایش تو بعقل وزبان ما
کی میتوانکه فضل تو ازعقل برتراست
اوصاف چون تو پادشهی ازمن گدا
صیقل زدن بآینهٔ مهر انوراست
جانا بشاه مسند لولاك كز شرف
برتارك شهان اولو العزم افسراست
انکه بحق آنکه براوراق روزگار
باب زد فتر هنرش باب خیبراست
دیکر بنور عصمت انکس که نام او
قفل زبان وحیرت عقل هنوز راست
آنکه بسوز سینهٔ آن زهر خوردهٔ
کزماتمش هنوزدوچشم جهان تراست
دیکر بخون ناحق سلطان کربلا
کزوی کنار چرخ بخوناب احمراست
آنکه بحق آنکه زبحر مناقبش
انشای بوفراس زیك قطره کمتراست
دیکر بروح اقدس باقر که قلب او
درمخزن جواهر اسرار رادراست
آنکه بنور باطن جعفر که سینه اش
بحر لبالب ازدر عرفان داوراست
دیکر بحق موسی کاظم که بعدازو
برزمرهٔ اعاظم اشراف سروراست
آنکه بقرص طلعت تو کز اشعه اش
شرمنده ماه چارده وشمس وخاوراست
دیکربه نیکیٔ تقی وپاکیٔ نقی
انکه بعسکری که همه جسم وجوهراست

آنکه بعدل پادشهی گزیننا یشش
بابره شیر شرزه بسی به ز مادراست
برخالد آر رحم که پیوسته همچو بید
لرزان ز بیم زمزمهٔ روز محشراست

تو پادشاه دادگر این گدای زار
مغلوب دیو سرکش نفس ستمگراست
ازلطف چون تو پادشه ستمدیده بندهٔ
ازجوراگر خلاص شود وه چه درخوراست
نااهلم وسزای نوازش نیم ولی
نااهل واهل پیش کریمان برابراست
پیکی فرست بهر منی بینوا بهند
سوی کسی که خاک درش مشک ازفراست
دیو مرید در نظر رهر مرید او
مانند پشه در گذر باد صرصراست
سالار کاروان طریق هدایت است
آگاه سر بنده کیٔ حی اکبراست
آسوده رهرویست بسرمنزل بقا
پنهان بمکمن حرم قدس رهبراست
ازنام نامیش بود این نکته آشکار
گرجان ودل زخیل غلامان این دراست
دارم ز چشم پرفن او چشم رحمتی
ما مفلسیم دیدهٔ او کیمیاگراست
نی نی مس شکسته ام ودارم این امید
زرسازدم که بانگهش مس همه زراست

(ترجیع بند درطریق مدینهٔ منوره دراظهار شوق روضهٔ مطهره)

ساربان

ساربانا رحم کن برآر ز وامندان زار
وعده شد نزدیک ونبود بعد ازین جای قرار
کن جدا نعمانی کردون فراز برق سیر
بیخبر ز آب وعلف کار آزمای راهوار
بی تأمل برکشا بند عقال از زانوش
زمرهٔ درمانده کان را این کره واکن زکار
تا کنم برخویشتن آرام و آسایش حرام
تا نهم یکباره خواب وخورد وراحت برکنار
کرده ده منزل یکی تا سر نهم درراه دوست
تا کشم دردیده خاکی آستانش سرمه وار
بادیه پیماشد ازهر دیده ام صد قطره خون
سوی جانان دیر میجنبد چرا امشب قطار
نیست تاب سستی جمالم ازشوق جمال
سوختم از آتش جانسوز و هجران زینهار
حادیا خیز و بلند آهنك کن آواز را
آر دررقص ازنوای جانفزا جماز را

چون منش بیخود کن ازذوق حدی بهر خدا
دل زجا شد تا یکی محمل نمی جنبد زجای
کوش بربانك حدی جان سوی جانان رهنمود
تن بخاك شام ودل با بادیثرب درهوای
مهبط وحی خدا ومشرق نور هدی
مغرب مهر سپهر رحمت صدق وصفای
آب حیوان است آبش خاك مشك آمیز او
مرهم کافور بهر خستکان بی نوای
کرد کارا خستکانرا مرهم کافور بخش
تشنه کانرا سوی آب زندکی راهی نمای

نشئهٔ لطف الهی یابی از باد هوا
بوی فردوس برین آید از و سرتاپای
مردهٔ صدساله باصدرعشه می جنبدزجای
میدمد از جانب یثرب نسیم جانفزای
این نه بس وصفش که یثرب چشم شخص عالمست
مردمش فخر جهان سالار آل آدم است

من که سرگردان جانانم چه باك از خانمان
یامراکی دردل آید فکرت سود وزیان
دردل تنگم چنان سودای یثرب زد علم
جای گنجایش کجا دارددرو یاد جنان
یثرب آن خاکست تبعرادام آورد بدل
زآبدانی اندرونه نام بودو نه نشان
یثرب آن خاکست جبرئیل امین باصدنیاز
آمدی بهر طوافش برزمین وآسمان
یثرب آن خاکست پیش ازخلق آدم صبح وشام
بهری طوفش آمدندی زمرهٔ روحانیان
ازخیال اینکه خواهد گشت جای دوست بود
بیشتر ازابدانی قبله گاه انس و جان
هست اکنون خوابگاه او خجالت بین که من
سالها بگذشت از عمر ونکردم طوف آن
خالدا تاکی نشینی د رخجالت منفعل
خیزو کردم رقدش برکش فغان ازسوزدل

السلام ای چهره ات شمع شبستان وجود
السلام ای قامتت سرو بهارستان جود

السلام ای آنکه تاآرامگاهت شدزمین
هست خاك تیره راصد ناز برچرخ کبود
السلام ای انکه برتر پایهٔ هر برتری
صدهزارآن ساله راه ازساحت قربت فزود
السلام ای انکه برظلمت نشینان عدم
از تو شد گنجینهٔ نور عنایت راگشود
السلام ای انکه بر کوری چشم نادلان
کردنعلینات جواهرسرمهٔ اهل شهود
السلام ای انکه اعجازت یکی ازصدهزار
برتراز گنجایش فصحتکه گفت وشنود
السلام ای انکه پیش ازخلق آدم سالها
روی درمحراب ابرویت ملائیك درسجود
من کجا وحد تسلیم تو یاخیرالانام
ازخداوند جهانت بادهردم صدسلام

ای پناه عاصیان سویت پناه آورده ام
کرده ام بیحد خطا والتجا آورده ام
بوده ام سرکشته و تیه ضلالت سالها
این زمان روسوی خورشید هدا آورده ام
هست مارادرجهان جانی وای جان جهان
وانهم از تو چون توان گفتن فدا آورده ام
تو طبیب عالمی من دردمند دلفکار
رو بدرگاهت باميد دوا آورده ام
زادره بردن بدرگاه کریمان ناسزاست
شادم آرو بردرت بی زادوراه آوده ام

کوه بردوش ازگناه ورخ زخجلت همچو کاه
دارم امید زوال کوه وکاه آورده ام
شستنش رایك نم ازدریای لطفت بس بود
گرچه دیوانی چوروی خودسیاه آورده ام
گر بخاك در کهت سایم جبین ای جان پاك
انچه خضر ازآب یافت من یابم زخاك

سرور عالم من دلداده حیران توام
والهٔ سرگشتهٔ سودای هجران توام
شاه تخت قاب قوسین تو من کمتر گدا
کی بودیارای آن گویم که مهمان توام
رحمت عام تو آب زنده کی من تشنهٔ
مرده بهر قطرهٔ ازآب حیوان توام
دیگران بهر طواف کعبه می آیند و من
سو بسو افتادهٔ کوه بیابان توام
دوش درخوابم نهادند افسر شاهی بسر
گو بیا پا می نهند بر فرق دربان توام
جامیا ای بلبل دستان سرای نعت دوست
این سخن بس حسب حال آمد زدیوان توام
برلب افتاده زبان گرگین سگی ام تشنه لب
آرزومندم از بحر احسان توام
نفس وشیطانم به پیشت آبرو نگذاشتند
حق آنانی زوصلت کام دل برداشتند

حق انانی که تا درقید هستی بوده اند
دمبدم درجستجوی خواهشت افزوده اند

هوشیارانی که در امر خرد ذخیره بود
لب بتصدیق توازروشن دلی بکشوده اند
شهریاران مرقع پوش بی تخت وکلاه
کافسری شاهی زشاهان جهان بربوده اند
غمکساران رانهاده گردن اندر زیر تیغ
درسر وکار وفایت بذل جان بنموده اند
روزه دارانرا بجهداز صبح تاهنگام شام
یافته نانی ودر راه خدا بخشوده اند
درشمار آن کسانش آرکز روی نیاز
سالها راه وصالت را بجان پیموده اند
خالد دلداده را آینهٔ دل ده جلا
نفس شیطانش برنگ معصیت آلوده اند

توکه ازلطف توای سرچشمهٔ انعام عام
کارش آرایش پذیرآید بحسن اختتام
عجایب نشئهٔ زین دامن کهسار می آید
توگویی بانسیم صبح بوی یار می آید
زخاکش یافت تسکین زخمهای سینهٔ ریشم
تعالی الله چسان ازمشك این کردار می آید
نشانی ازهلال عیدوصل دوست می بخشد
هرآن نقش زسم توسن رهوار می آید
نمی دانم کجا می آید اما اینقدر دانم
دمادم نفخهای طبلهٔ عطار می آید
علامتهای روزوشب بکلی ازمیان برخواست
زبس نکسسته از هم پرتوی انوار می آید

گرنه جای آن سر حلقهٔ مشکین غزالان است
چرا زین خاك بوی نافـهٔ تاتار می آید
بلی این جلوگاه دلربای عالم آشوبست
که تصویر نظیرش بر خرد دشوار می آید
بهر ساعت دمی آن مایهٔ جان جلوه گر گردد
زخاکش تا بمحشر نکهت گلزار می آید
نشان از کف و پایش بهر منزل شده پیدا
ازان جا سرمهٔ چشم اولوالابصار می آید
همه آزاد سروان بنـدهٔ بالای او کردند
خرامان چون بعزم جلوهٔ در رفتار می آید
نگین خاتم جم شد مرا هر دانهٔ سرخی
زشوق لعل او از دیدهٔ خونبـار می آید
دلا هشیـار باش از پرتو حسن ازل اینجا
تجلیهـا دمادم بر دل هشیـار می آید
به بیداریم دادند آنچه در خوابش نمیدیدم
سعـادت بین مرکز دولت بیدار می آید
سخن سر بسته تاکی با نسیم صبحدم خالد
شمیم خاك كـوی احمد مختـار می آید
امـین لی مع الله محرم اسرار ما اوحی
زهی وصفش که گویم برتر از پندار می آید
شهی تخت لعمرك شهسوار عرصهٔ لولاك
مخلـدها ثنـایش را برو دادآر می آید
زمین پای بوسش فرش را برعرش تفضیل است
سـعود نحس را انکار در آنکار می آید

زایوان جلالش بر صفوف زائران قدس
صدای دورشو دورازدر ودیوار می آید
زهی ایوانکه کمتر بنده کان آستان او
زشاهنشاه روی زمینش عار می آید
ززیرین پایه اش شهباز فکرت تافرازعرش
بمقصد نا رسیده خونش از منقار می آید
چنون دوره دارچرخ ازسودای پابوسش
ازین معنی چنین در کردش دوار می آید
کرزاهل عنادم دررهش خاری خلد بردل
بجای کل چین زخار کلشنش آزار می آید
مراتاتاری ازکیسوی طرارش بچنک افتاد
بجاهرکیر سخن از نافهٔ تاتار می آید
زهی شاهی که ناید غیراندررشتهٔ وصفش
زکنج عرش اعظم هردری شهوار می آید
دهدیکتاره مویش رشتهٔ تشبیه راازکف
بنقش چون کمال حسن دراشعار می آید
ثنایش ازخرد در تنکنای امتناع افتاد
معاذالله چسان ازعقل اینقدار می آید
بود از آفرینش آفرینش باد پیمایی
همین جان آفرین ازعهدهٔ این کار می آید
جهانرا میتوان دردانهٔ خشخاش جاکردن
ولی مدحش بجاد رحیز کفتار می آید
کسی کو هردوعالم زوبسلك انتظام آمد
چه سوداركويمش برسروران سردار می آید

زاسرار درونش جبرئیل آگه نخواهد شد
ز بهر شق صدرش کرد می صدبار می آید
درین موسم بیابان طی مکن بیهوده ای جامی
که بیت الله بطوف روضهٔ دلدار می آید
بیامرز و کریمی کز وجود فائض الجودش
در از دریا گهر از خاره گل از خار می آید
بیا بی غنچهٔ لب از تبسم باز نا کرده
اگر از حسن خلقش بحث در گلزار می آید
بحسن التفاتش میتوان رستن در آن روزی
که از کردن فرازان نالهای زار می آید
گهی مه نیمه میگردد ز اعجاز سرانگشتش
گهی بر تشنگان از بیخ او انهار می آید
سخن با مشك چین از چین گیسویش خطا باشد
که این هر خسته را مرهم وزان آزار می آید
نه تنها آهوی وحشی بتصدیقش زبان بگشاد
زسنك خاره بر اعجاز او اقرار می آید
باندك مدتی رفت و بیامد باز راهی را
که بر پیك خرد پیمودنش دشوار می آید
ملائك تا بصدره صف کشیده در سر راهش
بشارت گوی و بین هم سید مختار می آید
اگر بر مشتری خورشیدرویش جلوه گر گردد
مه کنعان بنقد جان سوی بازار می آید
ز هجرش خوب مینا لبد زار و تو نمی میری
اگر مردی ترا زین زندگانی عار می آید

کهی دادست نسبت قد رخسارش بسرو کل
خرد شرمنده این فکر ما هموار می آید

اکر از مهر کوی پرتو از انوار او باشد
وکر کل قطرهٔ خوی ازان کل رخسار می آید

بودیك جذبهٔ از عشق وی پرتواز رویش
نیاز از بیدلان و ناز از دلدار می آید

ازو خیزد تجلی از درخت وادی ایمن
وزو بر طور موسی طالب دیدار می آید

بود حرف مفید و مختصر در بحث نیرویش
برون از آستینش پنجهٔ قهار می آید

زجودش ابر اکر برخویش کیرد جای آن دارد
کفش راصد هزاران خنده بر ابحار می آید

اکر بر برچکد یك قطره از دریای احسانش
بخشکی هر طرف صد قلزم زخار می آید

درین معنی حکیمی کوزدل اندر غلط افتاد
وساطت زوست کفت از کنبد دوار می آید

زسر سینهٔ پاك وی از نص الم نشرح
همین دانی و بس کان مخزن اسرار می آید

کذارد انبیا را زهره اندر موقف محشر
اکرنه جلوه کر درعرصهٔ اظهار می آید

کند ناموس اکبر فخرها از غاشیه بر داریش
بلی زین نکته برخیل ملك سالار می آید

سخن از وصف او زین پایه بسی بالاترست اما
اکر برتر روم نا اهل را انکار می آید

به بزم قدسیان چون نکته از فضل بشر رانند
نخستین از مهاجر وانکه از انصار می آید
جوان مردان کردون جاه دشمن شور شیرافکن
که او صاف پیمبر در همه تکرار می آید
زجود خویش کو شرمنده شو ای حاتم طایی
کز و کردن فراز آن بحث از ایثار می آید
نه چون آن مهتران زاده کان سرمایهٔ ایمان
که در هر منقبت سر دفتر ابرار می آید
صدیق سروری صدیق اکبرانکه در شأنش
بقرآن ثانی اثنین اذهما فی الغار می آید
ملا ئیك ژنده پوش از خرقهٔ پشمینهٔ او یند
نوید ارتضا یش را زایزد دار می آید
بکام ما ز پا بکند آشت تاز و دست نا ز آرد
تواین یاری نه پسند اریکه از هر یار می آید
مکر با کشورستان تاج بخشی خرقه پشمینی
که با عزمش مقارن سطوت قهار می آید
کریزد از شکوهش دیو دون چون پشه از صرصر
بجز وی کی چنین کردار از دیار می آید
زعلم وحلم وعدل وفضل عرفان کمالاتش
خرد سرکشته تراز کردش پرکار می آید
فرا نکرفته در هر دو سرا هر دو سرا پایش
چنین باشد کسی کز بخت برخوردار می آید
بیاد داستان پوردستان راقلم برکش
که بحث از کیرودار حیدر کرار می آید

کلمات

كملت مسافة كعبة الامال ... حمدا لمن قد من بالاكمال
واراح مركبي الطريح من السرى ... ومن اعتوا رالخبط والترحال
نجانى من قيد الاقارب والوطن ... وعلاقة الاحباب والاموال
وهموم احبتى وحرة اخوتى ... وغموم عمى وخيال الخال
ومواعظ السادات والعلما ... وملامة الحساد والعذال
واعاذنى من وفرة افاكة ... واجارنى من لومة الجهال
اعنى روافض آذربايجان التى ... هم اشنع المخلوق فى الافعال
ومضلها الكاشى اسمعيل اذ ... قد جال سيف نار الجدال
سحقاله من مبدع متزخرف ... بعدا له من منكر قوال
وغلاة فرس فى حديث مسند ... قد بشروا باطاعة الدجال
وشرار اهل الطوس من سموا الرضى ... ونفوسهم سموا احبة آل
ومن الخفارة والبلوج المفرطه ... وتمرد الامراء والاقبال
ومن الاناعنة التى جبلوا على ... خوض المفاسد واقتحام قتال
وفساد قطاع الطريق بخير ... ومن الجلوس وما لهم من وال
منعوا الاذان امارة الاسلام اذ ... ضلوا وخاضوا البحر الاضلال
وهجوم امواج البحار الزاخرة ... واذية المكاس والعمال
ومن الثلثة العلاج الطاغية ... ما مثلهم فى الارض عال غال
وانالنى على المأرب والمنى ... اعنى لقاء المرشد المفضال
من نور آفاقه بعد ظلامها ... وهدى جميع الخلق بعد ضلال
اعنى غلام على القرم الذى ... من لحظه يحيى الرميم البال
تمثيله ما ساغ الا انه ... ما ناقش الاوباء فى التمثال
هويم فضل طود وطول الكرم ... ينبوع كل فضيلة وخصال
نجم الهدى بدر الدجى بحر التقى ... كنز الفيوض خزانة الاحوال
كالارض حلما والجبال تمكنا ... والشمس ضوء والسماء معال
عين الشريعة معدن العرفان ... عون البرية منبع الافضال
قطب الطرائق قدوة الاوتاد ... غوث الخلائق رحلة الابدال

شيخ الانام وقبلة الاسلام | صدر العظام ومرجع الاشكال
هاد الى الاولى بهدى مختف | داع الى المولى بصوت عال
محبوب رب العالمين من اقتدى | لهداه قل ياقدوة الامثال
كم من جهول بالهوى مكبول | نجاه من الحظ بحل عقال
كم من ولى كامل من صده | قد صد عنه عجايب الاحوال
كم منكر لعلو شانه قد درى | فاذاقه المولى اشد نكال
معطى كمال تمام اهل نقيصة | ومزيل نقيص جميع اهل كمال
اخفاه رب العز جل جلاله | فى قبة الاعزاز والاجلال
يا اهل مكة حوله در طائفا | واهجر حجازا ان سمعت مقال
وبيت ضيف دع زار كض محسرا | ومنى منى ورمى الايصال
واسكن بذى الوادى المقدس خالعا | نعلى هوى الكونين باستعجال
حجر مقامى مكة بالمطاف وبالصفا | من طوف حضرت كعبة الامال
ما السعى الا فى رضاه بملتزم | ما الطوف الا حوله بحلال
من شام لمعا من بروق دياره | عشام روض الشام كيف يبال
آنست من تلقاء مدين مصره | نارا فبلى البال بالبلبال
فهجرت اهلى قائلا لهم امكثوا | ارجع اليكم غب الاشتعال
ونويت هجران الاحبة والوطن | وركبت متن الادهم الصهال
فطوى منازل فى مسيرة منزل | واها بحار سابح شملال
فنسيت امتحانى على ميثاقهم | ومواعدى من شوق جمال
من لى بتبليغ السلام لاخوتى | وبسط عذار العذر والاهمال
سلب الهوى لبى وما فى خاطرى | غير الحبيب وطيف شوق وصال
قد حال حين تشرفى بوصاله | من لى بعطية شكر الايصال
يارب لا احصى ثنائك انه | سفه على من شم ريح زوال
والله لو اعطيت عمرا لاآخره | وتركيب عبير الحمد كل فعال
واتيح لى فى كل منبت شعرة | الفا لسان فى الوف مقال

واميط عنى النفس والشيطان	كيلا يلهيان بخطرة فى البال
فصرفت عمرى كله فى حمده	بشراشرى ابدا بلا اهمال
ما اقدرن على كفاء عطيته	فضلا عن التفصيل بالاجمال
اين العطايا وهى غير عديدة	كيف التشكر وهو بعض اقوال
اما كيف احمد ناظما او ناثرا	ذاتا ترقت عن خضيض خيال
الله الخلائق فى نعوت كماله	سبحانه من خالق متعال
فالعجز نطقى والتحير فكرتى	ما ينبغى الا السكوت بحال
فكما قضيت الهها فى الشهر	طيا لبعد مسافة الاحوال
ووهبت اقداما على طى الفلا	ونزول غور وارتفاع جبال
واجتنيا حفظا عن الآفات	ومحنا امنا من الاهوال
ورزقنا تقبيل عتبة قبلة	فانه المقبل منه بالاقبال
فارزق اله العالمين بحقه	ادبا يليق بذا الجناب العال
وامدنا بلقائه وبقائه	وعطائه ونواله المتوال
زد من حياتى فى اطالة عمره	آدم الورى بحماه تحت ظلال
واجعلنى مسعودا بحسن قبوله	وامتحن ما يرتضيه من اعمال
وكل يوم فى فؤادى وقعة	ما دامت حياتى فى جميع الحال
وامتنى مرضيا اليه وراضيا	عنه رضا بجدى مفارق الامال
فالحمد للرب الرحيم المنعم	القادر المتقدس الفعال

ثم الصلوة على الرسول المجتبى
خير الورى والصحب بعد الال

خف الله يابدر فى برج الكرامه	واطف الفؤاد بحريق اضطرامه
اكنت ترى فى الخلوص اعوجاجا	فلم تعدل القوس فى استقامه
خلف العهود وترك الوفا بئس	امرا لجنا باهل الفخامه
وكم ارتحلتم بدون استدانته	حرارة نار الجوى باستدامه
ولو كنت ما اخطرن ببالك	فؤادى لذكرك دار الاقامه
فما بال بال عن الحب خال	وما ذا الزجاجة لولا المدامه

ولو ان علمت لكم خلف وعد | لما اوقعن قلبي في دار الغرامه
فقد غرب خليكم بعد هذا | فسوف ترى ما ترى في القيامه
الى ام الام حتى منى | يكسر قلبي بصخر السلامه
فلا ابصر منك الاخداعا | يراه الورى ظاهري العلامه
فلا ابكين بعد في هجركم | ولا اسبك دمع مثل الغمامه
ندمت لما قد مضى بيننا | ولكنه لبس بجدى الندامه
صلاة الاله على حدكم | واحبابه وهو خير الختامه

كوش بايد كرد ازين سر كشتهٔ اندوه كين
شمهٔ از صنعت خلاق كيتي آفرين
چندئن روزى زهمزادان جام عيش نوش
بهر كشت كلستان كشتيم باهم همقرين
ده بده صحرا بصحرا تا بكلزار ارم
يعنى باغ عبدلان آن معدن ارباب دين
ناكهان هاتف زهرسو بانك زدكى بيدلان
هذه جنات عدن فاد خلوها خالدين
چون فرو برديم سر بهر تماشاى چمن
ازدل ما محو شد سوداى فردوس برين
سرو شمشاد صنوبر بيد مشك ونارون
ايستاده صف بصف چون دلبران نازنين
عرعر از سوداى كل ديوانه خواهد شد مكر
زان بپا قيد جنونش كشته زلف ياسمين
كويا باقد جانان لاف رعنايى زده
بيد مجنون زان كند روى خجالت بر زمين
طوطئ دراج شارك تيهو و كبك درى
داد برباد از نواى آن اندوه عشاق حزين

چهچهٔ بلبل صدای قمری و بانك تذرو
کرده جا در کوش سکان سپهر هشتمین
کوی از چاه زنخدان عزیزان آب خورد
میچکد از آبش آب نزاکت این چنین
خوخ زردالو انار و پسته وانجیر وعنب
هر یکی کوید که ای طالب بیا از من بچین
از لطافت در میان سیب امرود هست جنك
مشت از ان مالند بر فرق دکر از روی کین
میتوان مدهوش شد از بوی خاکش تا ابد
بسکه زر ریزد زشاخ تاك خشکش در زمین
از پی طفلان بستان یعنی کنجشکاه او
شیره می بارد بجای شیر از پستان تین
چند انواع ریاحین بر کنار جویبار
سوسن ولاله بنفشه نرکس دیده نمین
زلف عروس وکل شقایق تاج خروس سیل غوش
هر یکی کوید منم بهتر بسوی من ببین
از نوای نغمه سنجان کوش کردون کشته کر
از تواضع زهره هردم بر زمین ساید جبین
میخورند هردم سمندر غوطها در جوی آب
کوییا آتش شده است از سایهٔ کل آتشین
از نزاکت میبرد آب زلالش بر کمر
بیدلا نرا صبر وآرام وشکیب وعقل ودین
چون فرو ریزد ز کوه باقله باصد طرب
کردد از عکس هوا هر قطره اش در ثمین
یا رب این آبست از ین کوه بلند آید بزیر
یا فلك از رشك ریزد اشك حسرت بر زمین

از صدای دلربای صافیش کردد خجل
نالهٔ بربط بیاض کردن خوبان چین
از نسیم جانفزای اندك اندك تاکمر
میشود سنبل پریشان همچو زلف حورعین
کرد کارا شهسوارا عرصهٔ روز جزا
آورم پیشت شفیع حضرت روح الامین
خالد از فرط گنه شرمندهٔ درگاه تست
فاعف عنه کل ذنب انت خیر الراحمین

آرام رفت از دل و آرام جان ندید
جان برلب آمد ورخ آن مهربان ندید
برکلشن خزان رسیدهٔ رویم زاشك سرخ
بس جویبار روان شد وسرو روان ندید
شد دامنم چمن رکل اشك ای دریغ
آن نو نهال روضهٔ باغ جنان ندید
دردسری که دیده ام آباز خط او
از شهر پری آن دل دیوانه کان ندید
از بسکه در ربودن دلها دلاوراست
کوه شکوه شوکت شاهی جهان ندید
شاهنشهی که هر که سر از مراد تافت
در ششدر زمانه ره امن وامان ندید
وانکس که بند کیش چو جوزا کمر ببند
آرامگاه خویش بجز آسمان ندید
زینسان کریم وعادل وعالم یکانهٔ
نشنید کوش چرخ وزمین وزمان ندید
بس نسخهٔ مصحح وجامع فتاده است
آنکس که آصف وجم ونوشروان ندید

منت

منت خدا یرا که زتأیید لطف او
زخمیم زچشم فتنهٔ آخر زمان ندید

برهر وزیرانراست سلالیم رفعتش
هرکز تنزل که کس ازان نردبان ندید

شرمنده ام زچشم جهان بین خود چرا
بینا است ومذتیست که آن آستان ندید

از بس که حمد ملك ذوالجلال
بعد درود مه برج کمال

به که باوصاف شهی دادکر
خامه کنم رشك ده نی شکر

آن شه دریادل والا تبار
داورودارا سریر جم وقار

کوه شرف کان سخا وهنر
هرکه شود از کرمش بهره ور

رتبهٔ عالیش بدآنسان شود
تاج سرش صیقل کیوان شود

کشتیٔ تن داریم احسان او
خورد کند موجهٔ طوفان او

خصم خجل کشته به شمشیر او
چرخ سر اسید وتدبیر او

هرکه کشد سر بدر از امر او
خوردد وسلی ز کف قهر او

اینکه برو چشمهٔ شمس وقمر
ماندنشان بسته زجوزا کمر

شاهد اقبال در آغوش او
صدجم وکی غاشیه بردوش او

عالم رغبت ده ارباب شرع
ارض وسمائیست باصل وبفرع

کشت زهم نامیٔ او پیش ازین
آتش نمرود چو خلد برین

تا زده آن مهر عدالت علم
رخت برون برده زعالم الم

باز بکنجشك دهد دانه را
شمع نسوزد پر پروانه را

الغرض از غایت امن وامان
داغ نهد بر دل نوشیروان

مهدی اکر کردد ازین باخبر
یحسبه سنت خیر البشر

بانی این بلدهٔ جنت نهاد
رشك ده روضهٔ ذات العماد

بسکه فرح میدهد این کلستان
حافظ شیراز بلاغت نشان

بیند اکر یکنفسش جای خویش
نسیم کند نعت مصلای خویش

کرد خرد ختم سخن این چنین
انك فیهـا لمن الخـالدین

۱۰ دوشم خرد بطعنه بگفت ای گناه کار
نیکو شدی ز فعل بد خویش شرمسار
یکسدا خت از خجالتم از بسکه یاد گیر
نا اهلی من و نعم و لطف شهریار
تا صبح در میان من و او نبرد بود
او سرزنش نمود و مرا و من اعتذار
گفتم که اختیار بد ستم نبود گفت
در شرع که چون است کنی نفی اختیار
گفتم که بیم قصد سرم بود و گفت رو
از بیم سر چگونه کند رسله مردکار
گفتم که سر نوشت ازل بود گفت هان
گر عذر این بود نبود کس گناه کار
گفتم علاج نیست قضای خدای را
گفتا بلی ولیك توی جای عیب و عار
آخر بلا بگفتمش مقصرم و معترف
درمانده از خجالت و مبهوت و شرمسار
دارم گناه پر خطر ولیك کرده ام
توبه از آن گناه هزاران بار هزار
هر روز بندگان خدا گر هزار جرم
ورزید محو می شود از توبه آن هزار
شایان بزرگان چو ظل الهیند
باید کنند پی روی لطف کردگار
دانیم بزرگی کنه خویش را ولی
نسبت بعفو شاه جهان نیست در شمار

دأب شهنشهان همه عفوست ومغفرت
ورنه کسی خلاص نکشتی ز پروردکار
پرورده عنایت خود راومکرمت
زین یك کناه عفو کن ای شاه نامدار
کویند چون ز آب بود پرورش پذیر
اورا ازان فرو برداز آب خوشکوار
ازمکرمت رجا افندی ومیررا
نسبت باین مقصر مجرم قبول دار
تا آسمان به پرتو خورشید روشنست
تا میچکد بصحن زمین ابر نو بهار
خضرا این در معدلت بادمستنیر
غیرازچوابر موهبت بادسبزه زار

خواهم ازنظم ده سلسلهٔ لیل ونهار
مدمدحت رابه شه کرچه نیاید بشمار
آنکه دررزم دلش خنده بفلاد کند
وانکه در بزم کفش طعنه زندابر بهار
وانکه درمنقبتش ایزد بیچون کویا است
شاهد حال بود آیت قلنا یا نار
بسخایش که دهد نسبت جودحاتم
تاکنم رد ببرهان ودلیلش صدبار
همت عالی او داغ دل چرخ برین
بخشش بیحداو رشك ده ابر بهار
دارد ازموهبتش بهره همه روی زمین
عرب وکردوعجم تاجك واتراك وتتار

زیر زین چون بکشد رخش هنر بنماید
برزبردستی او رستم دستان اقرار
ورکند درکه کین روی سنان دردشمن
خصم را ازغضبش کیك فتد درشلوار
وربرد حمله بکوهسار چوشیرشرزه
کوه را کی بود ازهیبة او استقرار
اهل چین راکه کند فرق زسرتنك اکر
نظرقهرکارد سوی آن مرزودیار
نیست آینهٔ خورشید بصیقل محتاج
بهترین شدبدعاختم شود این اشعار
کردکارا بشهنشاه سریرلولاك
هم بسكان شبستان سپهر دوار
بصفوف ملك وزمرهٔ اصحاب رسول
بمصابیح ظلم شرزمهٔ هشت‌چهار
بتولای که مجرد شده کان ازعالم
بتمنای کریمان که زجنت بیزار
بادآن داور دین باهمه اولاد کرام
ایمن ازقاطبهٔ صدمهٔ چرخ دوار
بابد خرم وفرمان ده اورنك نشین
دشمنش بددل ومحروم ستمدیدهٔ زار
افسرمجد بسر شاهد بختش دربر
تا بود پرچم شب برقع عذرای نهار
درسخن بوریم عیب جزاین نیست که نیست
جام درجام وبخارا وسمرقند قمار
خالداین شکرشیرین زسخن میریزی
خسروت کر بنوازد بکرم دورمدار

زهی شاهنشهی عالی و ظل یزدانی
قرین دولت شوکت خلیل حی رحمانی
کف سخای ترا بحر گفتم و دل گفت
قیاس بحر ز کف میکنی ز نادانی
چنین کریم و خردمند دادگر که توی
چه جای حاتم طایی و شاه ساسانی
توی ز غایت عدل همیشه گرگ و پلنگ
روند خانه بخانه ز بهر چوپانی
شجاع و عالم و عادل کریم ابن کریم
بهوش درك چو آصف ولی سلیمانی
چنین بفرق تو افسر شده است ابر سزد
اگر ز معجز پیغمبریش برخوانی
وگر بفن سواری بود رسول توی
بزرگ شاه سواران بوحی ربانی
وگرنه بهر چه گردد خجل ز معجزه اش
سر فوارس و اتراك و روم و ایرانی
چو خسروانه نهی پا بتوسن گلگون
ندیده چرخ بشیرین سواریت ثانی
غرض ز خالد ازین مدح بود عرض هنر
وگرنه مدح چه حاجت تو مهر تابانی

بحمدالله که از اقبال و بخت خسرو ثانی
مه درج مسرت اختر برج جهانبانی
چراغ دودمان شیرشیران شاه گردون جاه
حسن بك آنکه زیبد نور چشم عالمش خانی
ز زاری که عالم از غمش بودند در ماتم
باندك موی صحت یاب شد از فضل یزدانی

سزاوار شکران نعمت اکر دانند کان هردم
بسجده سرفرو آرند چون افراد انسانی
ز تشخیص ثنایش خسرو ثانی چنان شد شاد
که یعقوب از پیمبر را بفضل ماه کنعانی
تن وجان منی صد همچو من بادا فدای او
وجودش عافیت بخشست بهر قاصی ودانی
نه تنها من زیمن همتش کشتم خلاص از غم
کز و شاداب کردد خار وکل چون ابر نیسانی
من مسکین اکر قربان او کشتم عجب نبود
که اسمعیل را حق آفرید از بهر قربانی

پی کلکشت در فصل بهاری کذا شتم بر بساط مرغزاری
نکه کردم که مرغ کلستانی نواسنج است از مرثیه خوانی
تذرو از مد آهش سر و برسر بدل بینم فراقش کشته یکسر
کشیده قمری از اندوه جان کاه زبان در انما اشکوا الی الله
نهاده سر بزانو بید مجنون سخن کوسوسن اندر هجو کردون
کل سوری کریبان چاك کرده پریشان برسر خود خاك کرده
کرفته ابر و خاك و باد و مهتاب کند فریاد و کف برسر زند آب
چنان کشتست نرکس مست ومحزون تو کوی کاو چشمش داده افیون
بنفشه دال کشته بر تظلم زبان لاله لالست از تکلم
سمن برمیکند از بیداد طاعون بنا خون خالی و رو آسمان کون
یکی از سبزه پوشان در کلستان بپاسخ تر زبان شد همچو مستان
که بحر علم دانش کوه عرفان ببرج زهد وتقوی مهر رخشان
سلاله صاحب الخلق العظیم امام عالم عبد الکریم
ز چشم دهر شد خورشید وش کم ازان تردامنم از اشك و شبنم
بزیر خاك کنج آسا چو پی برد ز رشك ارض کردون خون دل خورد
دعت یا لیتنی کنت ترابا العل انی بعد الموت ایابا

بجنت جای کردان قطب کامل
بنات النعش وش کردش افاضل

بی تاریخهم ربی الرحیم کفاکم خالدا دارالنعیم
فغان از جور این خونریز فرهاد ستون بی ستون راهمت افتاد
کسی او چون بفن حق پرستی نکشته ثبت در دیوان هستی
کلام زیج و حکمت بانجومش بدی یك قطره از بحر علومش
زموج فکرتش کردون حبابی زعلمش لوح یك حرف از کتابی
شدی محو از دو صد چون کاشن راز بلا فکر توقف کفتمش باز
غرض علمی نبد در دیر فانی که در وی باشد او را هیچ ثانی
اجل تا دام بر مردم نهاده چنین مرغی بدامش کی فتاده
سزد کر چرخ ازین ماتم ستیزد دو صد پروین زمهر و ماه خیزد
زبس بارد زچشم اختران خون که کردد بی ستون این چرخ کردون
بیا خاند بشکر ایزدی کوش زصهبای تحمل جرعهٔ نوش
لباس کبر را یکپاره کن شق روانش را روان کن رحمت حق
نماند هیچکس در زیر کردون
اکرشه کرکدا او پیك کردون

هنزور پیشهٔ مردی سلیم بن محمود آنکه شد
بنوك نیزه اش بس عقدهٔ دانا شده واشد

زکینش زد نکه شد دشت چین تن از بسی بیجان
تومیکویی زچین جبهه اش قابض هویداشد

تمناداشت پیش شیر شیران داور اعظم
کشد خود را در آخر عمر او این تمناشد

بسوی آشیان قدس در پرواز شد جانش
روانش طوطیٔ زهنکه فردوس اعلاشد

بماتم داریش آشفته شد شاهنشه ایران
بچشمش روز روشن چون شب تاریك یلدا شد
زمرك او بسی اه ودریغا درجهان افتاد
همین تاریخ سال مرك او اه ودریغا شد

داداز تظلم فلك حقه باز داد
چندین هزارخرمن هستی به باد داد
در کلشن وجود نه شکفته شد کلی
کاخی ورق ورق نه بخاك فنا فتاد
این معدن مروت واین کان عقل هوش
این بحر علم ومنبع عرفان وعدل وداد
جانش که طوطی چمن خلد بود شد
آخر با آشیانهٔ اصلی خویش شاد
یعقوب بود یوسف زندان مرك شد
سر در ره وفای شه دادکر نهاد
تاریخ رحلتش زخرد جستم وزغم
اول دریغ کفت و پس انکه کفت داد

آه ازین کردون دون صد دادازین
نیست جزمر دان حق را در کمین
بحر احسان کوه عرفان کان جود
فخر دوران باعث اعلام دین
میر عثمان آنکه رأی روشنش
بود نظم ملك را حبل المتین
کرد جانش تیر قدرت راهدف
باد بروی رحمت از جان آفرین

ماه

ماه ذی الحجه بدو یست و یکم
رخش همت کرد در یکشنبه زین
رخت بیرون برد از دنیای دون
خیمه برافراشت در خلد برین
شد ز صهبای شهادت جرعه نوش
گشت با همنام ذوالنورین قرین
خاك برفرق فقیران کرد و رفت
خاطر ناخشنود عالم شد ازین
بسکه کرد و غم بجنبد از جهان
کس نداند آسمان را از زمین
زاریش شب همه شب تا سحر
دیدها بکشاده چرخ هشتمین
از پی تاریخ سالش گفت دل
باد صد باره بمرکش آفرین

الهی تا بکی مرغ دل اندر دام کاکلها
بود درمانده و پابسته ای حلال مشکلها
اگر نه خامهٔ مانی زفیضت رشحه ریز آید
بجا یکقطره شبنم ریختی بر چهرهٔ گلها
وگرنه گلستان پرتوی حسنت زدی عکسی
که دردی میشنیدی بانك واویلای بلبلها
بتقدیر ار نبودی دست تقدیر جهان آرا
که رادرخود بدی مشاطه کی زلف سنبلها
به یك پرتو زروی ماه کنعانی در افکندی
زشهرستان مغرب تا بمصر آواز غلغلها

جمالی را که نی آرایش از عکس رخت گیرد
چه سود از خط و خال و غازه و زیب تجملها

بداد خالد بیچارهٔ درمانده رس یارب
که دارد قلزم جودت بسی چون او بساحلها

بیك جنبش ز برق لامع نور قدیم خود
بلطفش وارهان از گردش دور تسلسلها

بعمار غمت نوساختم ویرانهٔ خودرا
بیادت کعبه کردم عاقبت بتخانهٔ خودرا

فروماندند اطبای جهان از چاره ام آخر
بدردی یافتم درمان دل دیوانهٔ خودرا

زسودایت چنین بدنام گشتم درهمه عالم
بگوش خود شنیدم هرطرف افسانهٔ خودرا

بگرد شمع رویت بس که گشتم ماندم از پرواز
سرت گردم چه زیبا سوختی پروانهٔ خودرا

ادیب من جلیس من شود در حلقهٔ رندان
بگوشش گر رسانم نالهٔ مستانهٔ خودرا

در اقلیم محبت از خرابیهاست معموری
بسیل اشك باید کند اساس خانهٔ خودرا

سراپا نعمتم با این همه درمانده ئی خالد
نمیدانم چسان آرم بجا شکرانهٔ خودرا

واحسرتا جدا شدم از خانهٔ خدا
از غصه وقت گشت شود دل زهم جدا

مارا نبود خواهش رفتن ز کوی دوست
اما چو امر اوست زسر میکنیم پا

اهل صفا بداغ غم مروه در ده اند
من شاد چون زیم که شدم دوراز صفا

حجر ومقام وزمزم وارکان وملتزم
کویند باز کرد کجا میروی کجا

دامان دل کرفته بریدم کشان کشان
حنانهٔ روضهٔ منبر ومحراب مصطفا

ازاشتیاق یثرب دردو فراق او
کاهیست دل فتاده میان دو کهربا

خالدچودوست درهمه جاجلوه کر بود
بس غم مخورز خانهٔ اوکرشدی جدا

وام بکرفتم بصد جان کرد نعلین ترا
هست بانی آن هم از توچوند هم دین ترا

بی توام چندان مطول شدشب تاریك هجر
مختصر خاتم تطاولهای زلفین ترا

ماه نو برمهر ثابت عقرب پروین روان
وه چه زیبد هیئت اشکال بی شین ترا

برزصد بندان نکردد کشف این تانکرد
کرد روی خوی چکان جولان زلفین ترا

نفی جزوحصر وفردوشمس استلزام او
بس منافی شد دهان زلف وخدین ترا

چشم بیمارت دهد درهر اشارت صدشفا
بوعلی مشکل که داند حکمت العین ترا

چهره ات زآب دل آرای هوارا داده نم
تاب رخسارت هویدا کرده قوسین ترا

خالد از ابروی مشکینت اگر گوید سخن
چون کشد آخر کمان قاب قوسین ترا

ای بی گل رویت بود مژگان بچشم خارها
صد ماه کنعانی برد چون نقش بر دیوارها

احوال آزار مرا پرسیده بودند از کرم
سهلست با هجر تو جان سختی دهد آزارها

لیك از وفور انتظار شد چشم گریانم چهار
شاید کند آن غمگسار غمخواریٔ بیمارها

نامد مرا چون غیر بیم از طعن مردم وجه نیست
هستند صافی طینتان عاری ز عیب و عارها

نبود تفاوت پیش من از آمدن ناآمدن
این بس که خالد در دلت باری گذشت از بارها

هر زمان کز شوی تو دور ازما | تا حمك اشك وآه تا بسما
دل بکویت چنان شده است اسیر | ابدا لبس برقع القدما
دیده جویای خاك درگه تست | ترب اقدامکم یزیل عمیٰ
بی جمال تو گر روم به بهشت | لا ارى الروح بل ارى الما
دیدم از فرقت ای همدم | تمزج العین بالدموع و ما
دل [illegible] تست | خلطة عینك اورمى سكر ما

خالد از عشق تو چه چاره کند
خالق العرش بالهوى حكما

جز تو سرمایهٔ جان نیست مرا | بی تو سودای جنان نیست مرا
کی کنم قول کسی در حق تو | گوش جز تو بجهان نیست مرا
گر شوم از سر کوی تو جدا | غیر فریاد وفغان نیست مرا
بی وصالت که جز مایهٔ عیش | نیست شادی بروان نیست مرا

بوفای

بوفای تو که تاروز وفات
جز وفا از تو کمان نیست مرا

وآی اوقدت نار فی الحشا	احرقتنی کمـ تشا
فارحم بصب مدنشا	ما اثمتم منکم من نشا
اغوینی احزیتنی	والان المیتنی

یا لیتنی اصمیتنی
فالنم با لنحو اشا

مجمر سینه ز دوریت بتابست امشب
وز غمت صبر بدل نقش برآبست امشب

در هوای نمك لعل دمی دیدهٔ تست
دلکه از آتش عشق تو کبابست امشب

کل رخسار تونقش است چنان در دیده
آب چشمم همکی عین کلابست امشب

نایدم خو آب مبادا که بخوابم بینم
دیدهٔ بخت مرا بین که چه خوابست امشب

درغمت سیل سرشکم همه معموره کرفت
بی کل روی توام خانه خرابست امشب

بزلال لبت از بسکه بود تشنه بهم
عالم اندر نظرم موج سرابست امشب

خالدا تابخیال نکهش مدهوشم
کی مرا داعیهٔ بادهٔ نابست امشب

کرچه اسباب طرب پیش من اکنون نه کمست
شادیم بی کل روی تو همه درد وغمست

دأب ارباب محبت نبود آسایش
لذت عاشق دلسوخته اندر المست

بامید سر خود پای منه در ره عشق
کاندرین مرحله سرباختن اول قدمست
کردن شیشهٔ می کیر وسفالینهٔ جام
اکرت آرزوی تاج کی وجام جمست
جان من دولت جاوید بدنیا مفروش
کر کنی نیك امل آن نیز یکدو دمست
کر زنی نوبت شاهی بجهان تامانی
اولت دردسر و آخر کارت ندمست
زخم ناخورده زخالد طمع شعر مدار
سینه اش کر بمثل لوح وزبانش قلمست

بی روی توام ای مه نو خانه خرابست
وز هجر توام صبر بدل نقش بر آبست
در خواب توان دیدنت وخواب نیاید
از بسکه مرا دیدهٔ اقبال بخوابست
دوشم بنکاهی تودل از باده غنی بود
خون جکر امشب می وغم جام شرابست
کر بارد کر دست دهد آن می لعلش
ما را چه غم از فوت نی وچنك ورباب است
خالدا کران عمر کران مایه زکف رفت
افغان چه کنی قاعدهٔ عمر ذهابست

بازم از سودای مهر وی درون پرماتمست
رشتهٔ کارم ززلف درهمش خم درخمست
آبرویم زآتش رخسار او بر باد شد
آری آری باوجود خورچه جای شبنمست

خورده

خورده بینان راکند آکاه حالش زیرلب
درفضای آفرینش کر بود مثلش کمست
زخم دلرا مرهمی جستم نمودی چین زلف
خستکانرا کی تسلای زمشکین مرهمست
هرکه دید آنشاه خوبانرا رسن بازی ززلف
بیژن جاه زنخدانش شود کر رستمست
خالد اندر قولها لاف فصاحت میکنی
لیك در وصف جمال آن پریوش ابکمست

زرشك سروقدت سرو پای درخاکست
کتان پیرهن کل زروت صد جاکست
کنایت از دهن تست سرّ جوهرفرد
بیرون ز دائرهٔ فهم وحدّ ادراکست
نه دیدهٔ من مسکین نظاره باشد و بس
نظاره ات همه شب چشم هشت افلاکست
چو بکذری بسری کوی کشته کان غمت
هزار جان کرامیت بندهٔ فتراکست
معالوجود ز آلایش دهان وزلف کجت
چه جای چشمهٔ حیوان مارضحاکست
بدان امید که چون خاك بکذری بسرش
بربکذار تو خالد فتاده درخاکست

امامان کز ایشان زیب دین است
بترتیب اسمشان میدان چنین است

علی سبطین وجعفر با محمد
دو موسی با ز زین العابدین است
پس از با قر علی عسکری دان
محمد مهدی هم زان پس یقین است

هرگیز ترحمی بمن مبتلات نیست
معلوم شد مرا که توخوف خدات نیست
ما در قمار عشق تو جان باختیم لیك
باآن دورخ شاهی و پروای مات نیست
بهر بلای جان سخنی جستم از لبت
خورسند کن بلاتو مرا کر بلات نیست
کفتم مکر حیات بود لعل جان فزات
کفتا کلام بیهوده کم کو حیات نیست
کر بینم از وفات ببالین پس از وفات
مقصودم ازخدای بغیراز وفات نیست
خالدز کاکلت این غزل دلکشا که ریخت
جز در خور بلاغت پیرهرات نیست

رو بمحراب دو ابرویت عبث کردم عبث
سجده سوی کعبهٔ کویت عبث کردم عبث
آن نه رحمی کان بحال داد خواهان آیدت
دست در زنجیر کیسویت عبث کردم عبث
برسر خاکت چوخاك افتادنم بی سود بود
نالهٔ شبکیر در کویت عبث کردم عبث
کاکلت رامشك چین کفتم خطا کفتم خطا
نسبت خورشید بارویت عبث کردم عبث

ناخدا ترس وجفا آیینۀ مردم فریب
میل دل روزازل سو یت عبث کردم عبث
دل بفتراك نکاهت بستنم بدبودو بد
جان فدای چشم جادو یت عبث کردم عبث
خونت از خون ریزدم رو یت دهد صد خون بها
خالد آسا شکوه ازخونت عبث کردم عبث

این چه نامست کزوسکۀ دین یافت رواج
شد ازو مملکت کفر وضلالت تاراج
بند کانش همکی خرقۀ صد پاره به بر
پای بر تارك کردون درآورد زتاج
برزخ قلزم امکان و وجوب ارنشدی
ذاتش آمیخته میکشت بهم عذب واجاج
شد نبی وولی ازجرعۀ جامش مد هوش
ابن عمران ارنی کفت وانا الحق حلاج
لی مع الله ورا خاصه بلند او رنکست
نرد بان کشت مرآن تخت شرفرا معراج
بازم ازدست بدامن رسدت پیش ازمرك
ندهم ازکف شود این چرخ ببازی لجلاج
ای خوش آن وقت که بینم رخ بزم آرایت
چون مه چارده باری دکراندر شب داج
خالد ازوصف تونام آوری میخواهد
ورنه آیینۀ خورنیست بصیقل محتاج

ای شده در دور لعلت تازه ایام مسیح
زنده کشت ازدم جان پرورت نام مسیح

عالم وآدم کرفتـار خط سبز تو شـد
نه همین زنجیر موسی کشت یادام مسیح
پای کی برتارك کردون نهادی ازشرف
کر نشد بربنده کیت ختم انجـام مسیح
کر لب او را بدی خاصیت لعلت چرا
عالم سفلی سلیمان وش نشد رام مسیح
خالدا مردانه ازدنیـا برافشان آستین
کرتجرد کشت کردون جای آرام مسیح

ای تاب ز آفتـاب ربوده زتاب رخ
پیراسته است ایزدت ازمشك ناب رخ
زین جا شتکاه روی نهفتن ز من چرا
درچاشتکاه کی بنهفت آفتـاب رخ
مهرمنـیر با همه خوبی و مـنزلت
هرشب کنندزشرم رخت درنقاب رخ
مفتون یك نـکاهم وازمن مپوش رخ
مجنون روی لیلم وازمن متـاب رخ
خالدا کر بروی توکل را قرین کنـد
شوید زخجلت ازرخ توآن کلاب رخ

برد کل رشـك ازروی محمد خویش چون کشته ازخوی محمد
ســپر شد پیش پیکان غم آنکو نظـر دارد برابروی محمد
دعدشیرافکنا نراخواب خرکو ش شکوهی چشم آهوی محمد
زفردوس برینجا دوردارد اسـیر آن دوجادوی محمد
نکردد بلبل اندرصحن کلشن زباد اربشنود بوی محمد
غـنی ازسجده وزناز شد دل مراخال ودوکیسوی محمد
نهـاده درقدم سروسهی سر زشرم سرودلجوی محمد

نهندت هجر خالد کردستانی
دو عالم را بیك موی محمد

جان باستقبال جانان میرود
تشنه سوی آب حیوان میرود
بلبل شیدا شد آزاد از قفس
سوی گل گشت گلستان میرود
زین عجایب تر چه باشد در جهان
مهر را شب پره میهمان میرود
تا زکف دامان یارم شد برون
خونم از مژکان بدامان میرود
در فراقش صبر کردن چون توان
جسم اگر بازایستد از جان میرود
کرد خالد دامن ازلعلت یمن
سوی سامان بدخشان میرود

مژده‌ای یعقوب دل کان یوسف کنعان رسید
محنت بی منتهای هجر بپایان رسید
بازگرد ای جان برلب آمده کان نازنین
عیسی مریم صفت بهرعلاج جان رسید
کوه غم برباد داد ای که باباد صبا
برمشامم بوی خاك مقدم جانان رسید
تلخیٔ دوران یکسو محو شد از دل مرا
چون نسیمی برمشامم زان گل خندان رسید
خالدا باغ گلستان وفا بس کن سخن
کان بهاری زنده کانی خرم وخندان رسید

سایهٔ این خرکهٔ نیلیٔ کرا مأمن بود
یا درین دنیا کجا آسایش یك تن بود
گردش گردون هزاران خانه‌را بر باد داد
نه همین بد مهریش باتست یا با من بود
چشم عبرت برکشا وطاق کسری را ببین
پرده دارش عنکبوت جغد نو بت زن بود
شهر یارا اینکه براورنك زرین خفته اند
نیك بنگر تاکجاشان منزل ومسکن بود
پا بخاك آهسته نه خالد که این سیاره خاك
ازغبار خط مهر ویان سیمین تن بود

این چه خاکست کزو رایحهٔ جان آمد
خس وخارش بنظر سنبل ریحان آمد
همچو مرغی که پس از هجر بگلزار رسید
دلم ازشادیٔ اوسخت بافغان آمد
شوره خاکیست کزو سر نزند شاخ گیاه
نکهتش رشك ده روضهٔ رضوان آمد
خواندمش مشك ختن لیك خطا میگویم
گفت دل عنبر سارا و پشیمان آمد
این همین خاك کزین پیش زمانی بقدیم
تاسحر نیمه شبی منزل جانان آمد
آن زمان کا هوی مشکین شکار انداز ش
بود مدهوش می خواب هراسان آمد
نیمه خوابش اثر نشئهٔ می میبخشد
چهره اش رشك ده شمع شبستان آمد

خالد آن عشرت جان بخش دران شب که کذشت
وه چه خوش بود ولی زود بپایان آمد

یارب بحق تربت سلطان بایزید
یارب بحق طینت برهان بایزید

یارب با آشیانهٔ شهباز لامکان
یعنی بقرب ومنزلت جان بایزید

یارب بحق وسعت آن مشرب کریم
یارب به تشنکیٔ فراوان بایزید

یارب بسوز سینهٔ آن پیر نیك بخت
یارب بنور مشعل ایمان بایزید

وز حضرت غلام علی تا ببو الحسن
یك یك بحق جمله مریدان بایزید

یارب بهردو سلسله از حضرت رسول
تا جعفر از اعاظم پیران بایزید

بر خالد شکستهٔ بیچارهٔ غریب
بکشا دری زمخزن عرفان بایزید

لب تشنهٔ زلال هدایت بود ورا
سیراب کن زقلزم احسان بایزید

اورا بخود رسان وزخود بینیش رهان
اوهم یکی شود زغلامان بایزید

کیست این کز نکه رهزن صد جان باشد
هر زمان جلوه کنان بر سر میدان باشد

خسروانه چو پی کوبی دواند گلکون
سر همه کوه کنش در خم چوکان باشد

دور از عکس رخش دست ز عکس خود شست
وای بر حال اسیری که از آنسان باشد

این همه فتنه کز آن کاکل مشکین خیزد
ابله آنست که اندر غم ایمان باشد

از قد و لعل و رخ و چشم و خطش شرمنده
سرو و یاقوت کل و نرکس ریحان باشد

بسکه در مصر لطافت تو عزیزی امروز
کی کسی طالب یه مه کنعان باشد

کفتی از غمزهٔ من جان ندهی سنکدلی
آری اندر دلم آمد شد مژکان باشد

ماه نالد که چو رویت شود آخر ناچار
خوشه چین کردد از آن برزده دامان باشد

خاندا تاد هدم دست کدایی درش
ابله ام کر هوس ملك سلیمان باشد

با کسیر حیل هرخا کراهی زر نخواهد شد
همه با اصل سنکی در بها کوهر نخواهد شد

سلیمانی نه زیبد هر کرا خاتم بود در کف
هر انکو آینه دمساز د که اسکندر نخواهد شد

همه کس خویش را عاشق تواند کرد چون بلبل
ولی پروانه وش جویای ترك سر نخواهد شد

همه کلکون سواری خسرو پرویز نتوان کفت
همه زیبا رخ شیرین صفت دائر نخواهد شد

-بعالم هرکه بینی خالد بیچاره هست اما
چوابراهیم کس زیبندهٔ افسر نخواهد شد

انکه صد فضل بروان دارد هرکه سودای نام آن دارد
نام نامیٔ او ببیت اخیر همچودر درصدف مکان دارد
کنج فضلست معدن عرفان زبد ارخواندش نهان دارد
انچنان جای کرده در دل تنك تو مپندار جای جان دارد
خامه در وصف آدمیت او اخرس است کرچه صد زبان دارد
زلف سر بسته ازدل عشاق مرغ پابسته درمیان دارد

جانا بیا که بیتوجهان و آله شد
بس دل زداغ نرکس مستت کلاله شد

آماده است بزم بامید مقدمت
قد چنك اشك تارودوشم پیاله شد

درطفلیت تملك دلها وظیفه بود
بی حجت وکنون خط سبزت قباله شد

بودم امید بوسهٔ چشم ازلب تو
انرا بچاه غبغب ازوی حواله شد
خالد زهجرت آن کل سیراب اکرنمرد
معذور دارمرك ببالا حواله شد

سوکند بخالی زرخت کشته بدید
سوکند بخطی که بکردش بد مید
سوکند بان قامت چون سرو بلند
کاندرهوسش عمر بپایان نرسید

سوکند با آن فتنه که چشمش کویند
وانکاه قسم با آن هلال شب عید

سوکند با آن لعل لب مایهٔ جان
هرکس که بدیدش لب حسرت بکزید

سوکند با آن طرهٔ پرتاب شکن
سوکند با آن غرهٔ میمون وسعید

خالد زغمت کشته چنان زارونزار
این بیت نیکوصادق حالش کردید

تصحیف برادر و پدر همدم اوست* تابر رخ تو برادر مادر تست

ای بامید وصالت تلخیٔ هجران لذیذ
آب تیغت درکلوچون قطرهٔ حیوان لذیذ

لذت زیبایٔ خال رخت از دل نرفت
وه که هند وبچه درمینو بود چندان لذیذ

کاه مژکانت رباید ازکفم دل کاه خط
درکلستان رخت هم خاروهم ریحان لذیذ

یادخورشید رخت بر دل نماید آنچنان
بندیی پرتوخورد رنك ززندان لذیذ

جان من ازدوریت جانم بلب نزدیك شد
هوشمندان جان نپندآریدبی جانان لذیذ

خارخار غنچهٔ پیکان بمژکانت بجسان
چون تبسمهای کل بر بلبل خوش خان لذیذ

خالدابی روی زیبایش بفردوسم مخوان
آتش دوزخ مراصد بار از بستان لذیذ

ای سر اسیمهٔ قهر تو سپهر دوار
کرنه طاقی زچه نه طاق فلك راست مدار
توأمان وار کنی جمع بهم آتش وآب
شاهد حال بود فی الشجر الاخضر نار
هست باحکم تو آسان تر وهر کار که هست
حل هر عقده که باشد بر عالم دشوار
پرتو مهرت اکر شعله بکلشن نزدی
مرغ کی از پی کلزار شدی در کلزار
عرش عکسی بود از عشری بحار کرمت
یا حبابست ازان قلزم نایاب که نار
فهم در کنه تو دخلی نکنند کر بمثل
مور مساحی افلاك کنند درچه تار
نیست محرم بشبستان جلالت اذهان
نبرد ره بد بستان کمالت افکار
طائر فکر اید در طلب معرفتت
کر سوی عالم بالا به پرد آخر کار
نشود نیم جواز ساحت قدست آکاه
کردو صد جای کنند بند زسستی منقار
طرفه ترا نیکه چو جانی ببدنها نزدیك
بلکه نزدیك تراز بینش چشم از ابصار
لیك اکر نور ز خورشید ندارد بهری
نیست چیزی بجز از ضعف خودش مانع بار
خالد ای غرقهٔ کرداب هوس زار بنال
پیش ارباب کرم سود دهد ناله وزار

ای ملك شیوهٔ فرخنده شعار   وی ملك پایهٔ عالی مقدار
کان وفضل هنر ومهر و وفا   منبع شرم و ادب کوه وقار
مفخر زمرهٔ دانشمندان   هستی و نیست درین کار این کار
رو بمطلب نهم اولیست ازان   برتری زان چه نویسم صدبار
چون درین وقت بیاد آور دیم   شده برنامهٔ نامیت آن اصدار
نامه بی کاتب فهرست وجود   شده برصفحهٔ مه عنبر بار
طره اش رشك ده گیسوی حور   غره اش داغ نه عارض یار
طرفه تر اینکه خط مشکینش   شده مرهم پی ریش دل زار
آمده ازهمه حرفش فرحی   رخ نما شد بمن محنت بار
نافه سان باز کشادم چو سرش   این حوالی شد ازو رشك تتار
رشحهٔ خامهٔ جانانست این   یاخم زلف پری بر رخسار
یاخداوند بمحض قدرت   جمع کردست بهم لیل ونهار
بسکه جان بخش بود میزیبد   کنمش تابقیامت تکرار
درهمه سلسله اش زنجیری   رفته دریای روان بهر قرار

خالد ازمدحت اورنجه مشو
زانکه یك عشر نیاید بشمار

نبی صدیق سلمان قاسمست جعفر وطیفور
که بعد از بو الحسن شد بوعلی و یوسفش گنجور
زعبد الخالق آمد عارف محمود ازو بهره
کزیشان شد دیار ماوراء النهر کوه طو
علی بابا کلال نقشبندست علاءالدین
پس از یعقوب چرخی خواجهٔ احرار شد مشهور
محمد زاهد و درویش محمد خواجکی باقی
مجدد عروة الوثقی وسیف الدین سیدنور

حبیب

حبیب الله مظهر شاه عبدالله پیرما
از پی نهار شك صبح عید شد مارا شب دیجور

موسم عیداست وما نومید از دیدار یار
عالمی در عیش ونوش وما و چشم اشك بار
هر کسی با یار در گشت گلستانست و من
اشك سرخم شد گلزار از داغ هجران لاله زار
جان نثار مقدم جانان نکرده دمبدم
چیست بهره از تفرجهای بخت جان نثار
بینوا و دل پر از خار وغریب و دردمند
دست بر دل سر بزانو چشم درره دل فگار
سینه سوزان دل فروزان کوچه کوچه در بدر
کس مبادا همچو من آواره از یار و دیار
بکره جوی شد زهر چشم روان از خون دل
عاقبت کردم دوا داغ فراق سر چنار
خالدا گر نیستی دیوانهٔ صحرانورد
تو کجا و کابل و غزنین و خاك قندهار

روزم از هجران شب دیجور شد بارد گر
لاله سان شد دل زداغ لاله رخسارد گر
بر دل بیداد چرخم بود چندین بار غم
داغ غربت بر سر هر بار شد بارد گر
چنك شد قامت زدرد دوری از خون درون
تا قدم پیوسته شد بر هر مژه تار د گر
چاك خواهم زد گریبانرا چو گل زین غم که شد
نو گل گلزار جانم زیب دستار د گر

غمکسار خویشتن را بی جهت بکذاشتم
مثل او هرکز کجا یابیم غمخوار دکر
بیوفای باو نادادران نه طور عاقلی
خاصه یاری نیست مانندش وفادارد کر
درخرامش کر ببینیدیك نظر کبك دری
تا بود هرکز نخواهد رفت رفتار دکر
پیش مهرویان شوی خالد برسوایی علم
دل مده زینهار هرساعت بدلدارد کر

اندرره عشق خسته جانی بهتر | وز شرح غم تو بی زبانی بهتر
بیماریکه موجب دیدار تو بود | صد بار ز صحت جوانی بهتر
باوصل تو ام ز شربت مرك چه باك | وصلت ززلال زنده کانی بهتر
آزرده مشو عزیز من نه آزار | صد چون من اکر مرده تو مانی بهتر
رشك بودم ز آرزو کت می میرم | برمن ز کل ارشکرفشانی بهتر
جان میکنم طاقت فریادم نیست | جان کندن عشاق نهانی بهتر

خالد اکرت هست بکف جوهر جان
از بهر نثار یار جانی بهتر

دل پراکنده نشد از یاد دل آرامی باز
لاله وش شد جکر از داغ کل اندامی باز
داده ام دل بخیال لب شورانکیزی
دل ربوده ز کفم شیفته بادامی باز
شکرین خنده بتی برده بغارت دینم
کرده دریهکرزی هرنکبهی دامی باز
هردم از بهر خدا باد صبا از سر لطف
برسانش ز من دل شده پیغامی باز

دهد آیا دگرم دست زمسعودی بخت
که بر اید زلب لعل توام کامی باز

در پس محنت دوری بنشینیم بهم
کنم ازدرد جدای گله هنگامی باز

خالد ارخون خورد ازنرکس جادوش چه غم
لعل میکون نم می کنند اکرامی باز

بازم افتاده بدل داغ نگاری که مپرس
لاله زار یست پرازلاله عذاری که مپرس

کشته جان صد بتی تازه شکاریکه مپرس
دل شده بستهٔ فتراك سواریکه مپرس

تا غبار رفتن انگیخته از دور قمر
ازخطش ره بدل آورده غباری که مپرس

تابرون شد بسفر میکشد ازقطرهٔ اشك
خون دل دمبدم ازدیده قطاریکه مپرس

کو دیگر میکده را در نگشاید خمار
که مرا هست ازان دیده خماریکه مپرس

موسم نیز کنم گریه بحال بلبل
دارم ازهجرت کل نالهٔ زاریکه مپرس

تاشد ازخندهٔ کل صحن کلستان خالی
سرفرو برده بدل چنکل خاریکه مپرس

درنظم وکهر واشك جدای خالد
بهم آورده بلمید نثاریکه مپرس

مردم زهجر روی توای نازنین فریاد رس
خون شددلم ازخوی توای نازنین فریادرس

هر سو رود از دیده خون جولان کنان نامد برون
سرو قدی دلجوی توای نازنین فریاد رس
دل نافهٔ تاتار شد اشکم همه کلزار شد
هر کوشهٔ از کوی تو ای نازنین فریاد رس
کی بی رخت بویم سمن بیزارم از مشك ختن
کر باد آرد بوی توای نازنین فریاد رس
خالدا کر بی روی توزیبای بر کل بنکرد
شرمنده باد از روی توای نازنین فریادرس

نیازم نازنینی را که شد از عکس رخسارش
عیان زندان کلی صد دل کشد قلاب هر خارش
زاوراقش دو صد یاقوت رمانی بود در کف
شده هر قطرهٔ شبنم برجبین لؤلؤ شهوارش
دم از نعتش زدن محض پشیمانیست نادانی
همین کافیست باشد نسبتی باروی دلدارش
شده پیراهن فیروزه اش صد پرده واری
همیشه بدر کامل با کتان اینست کردارش
چه نقش است اینکه نقاش ازل بنمود در کلشن
هزاران آفرین بر رشحهٔ کلك کهر بارش
زاستغنای خوبی باالب صد خنده می آید
برنك حور بوی نافهٔ آهوی تاتارش
نماید چون ببازار لطافت روی می بینی
زلیخا وش بجان صد یوسف مصری خریدارش
درین موسم زمام اختیار آنکس بکف دارد
که نبود فرق پیش اهل دل بانقش دیوارش

نظر بازی نزیبد خالدا جز بادل آرامی
بود پروانه وش شمع و چو بلبل گل گرفتارش

ای کشته من فکار بیتو | نومید ز کامرانئ خویش
زارم چه کشی بدرد هجران | بیترس ز نو جوانئ خویش
تاچند فرامشم گذاری | یاد آر مهر زبانئ خویش
تا بیتو نزیستم نکردم | اقرار بسخت جانئ خویش
خود گویی که باخود گویم آخر | شرح الم نهانئ خویش
باز آی که بهر تو گذشتم | از مطلب دو جهانئ خویش
یعقوب بکنج غم گرفتار | یوسف بجهانستانئ خویش
تاچرخ ترا زمن برید است | شاداست بنکته دانئ خویش
جانا بسعادتی که داری | رحم آر بیار جانئ خویش

دریاب که بیتو گشت خالد
بیزار زنده گانئ خویش

زشوقت شمع چون پروانه رقاص
نه تنها شمع بل کاشانه رقاص

زبی تابئ عشقش منع دل چند
کز آتش چون نگردد دانه رقاص

اگر عشقت بکوه آرد شبیخون
جهد از جای چون دیوانه رقاص

ز تمکین شیشهٔ دل تیره گردد
مؤدب باش چون طفلانه رقاص

تو در دل دل بزلفت در کشاکش
چو جان از عشق خود جانانه رقاص

زسوز عشق خالد چون نر قصد
کزو چون خویش شد بیگانه رقاص

ای زگلزار جهان شمشاد دلجویت غرض
در نگارستان هستی صورت رویت غرض
هست از والشمس خورشید رخت مقصود بس
وزسواد طره ات واللیل شد مویت غرض
سجده پیش آدم خاکی بجا کردی ملك
گر نبودی زان میان محراب ابرویت غرض
تیر های غمزه ات را از دل دلداده کان
هر طرف بینم فتاده بر سر کویت غرض
نیست تابی اینکه بی پرده ز رویت دم زنم
خوبر و یا زاستانم روی نیکویت غرض
خندهٔ گل جعد سنبل نشئهٔ مل بر زبان
شیمهٔ خوش چشم دلکش تاب گیسویت غرض
خالدار دم زد زمشك ای جان بگوید از خطا
چین زلفت مدعا و خال هندویت غرض

خدایا جز تو یار ا کیست حافظ | گدا تا پادشه را کیست حافظ
بمحنت خانهٔ غربت شب و روز | غریب بینوا را کیست حافظ
شب تاریك و بی ره در بیابان | من بی رهنما را کیست حافظ
زموج قلزم زخار خونخوار | خدا و ناخدا را کیست حافظ
زدست اندازیٔ شیطان سرکش
من بی دست و پا را کیست حافظ

ای جلوه گاه ایزد دوار الوداع
وی قبله گاه احمد مختار الوداع
ای شافع گروه گنهکار روز حشر
ای واضع شکوه ستمکار الوداع

ای مخزن جواهر الطاف کرد کار
وی ممکن ذخایر ابرار الوداع
ای آشیان طائر ارواح اصفیا
وی آستان حضرت دلدار الوداع
ای معبد گروه اولو العزم انبیا
وی مقصد مهاجر و انصار الوداع
ای مطلع کواکب انوار ایزدی
وی منبع لطائف اسرار الوداع
خالد چو دیر آمدی وزود میروی
باشادی کم وغم بسیار الوداع

عمر شد در کار ناهموار بر باد ای دریغ
هیچ روزی روی فردا ناورم یاد ای دریغ
می نهم هردم بنای بر هوا بیچاره من
قصر اعمالم بود بس سست بنیاد ای دریغ
کرده بر آمرزش حق تکیه بیباک از گناه
هر کرا زقهاری اونایدم یاد ای دریغ
درکنه چندان دلیر و در نکویی ناتوان
باچنین بدخویم ودر جرم آزار ای دریغ
آرزوی دولت ناپایدار این جهان
چند دولتهای جاویدم زکف داد ای دریغ
راه باریکست شب تاریك همره دیو بد
مانده زیر بار عصیان زار وناشاد ای دریغ
نیکیء ناکرده ثبت در نامهٔ روز جزا
خالد آلوده چون خواهد شد آزاد ای دریغ

ای که مهر رویت را بر مهر تابان صد شرف
تیرباران خیال غمزه ات جان را هدف
نسبت ماه دو هفته با رخت از ابلهیست
نی همین نقصانش از رویت خسوفست کاف
آب حیوان مهر رخشان در رخت باشد عیان
مشك و عنبر شهد و شکر لعل و گوهر در صدف
دسته دسته بسته سبزه رسته گرد سلسبیل
نقطه نقطه مشك تر بر صفحهٔ مه بسته صف
روز و شب دست امیدم در خم زلفین تو
وه درین طول امل عمر عزیزم شد تلف
غبغبم در دست و لب بر لب نهادی روز وصل
زآن تخیلگاه جانم بر لبست و که بکف
خالدا امید شادی بگسل از دنیای دون
لشکر سلطان غم صف صف ستاده هر طرف

از روم تا بهند گرفتم نقد جان بکف
بهر نثار مرقد شه بو علی شرف
بروی قسم بجان عزیز مبارکش
کاندر وفاش کرد جوانی خود تلف
هست این غلام را بدرش حاجت عظیم
لطف کند و باز رهاندش از اسف
باشد در آستانش امید شفاعتی
در حضرتیکه هند ازو یافت چون شرف
یمضی علی الصباح من العمر ما بقی
یا اولی الفلاح من الذنب ما سلف
شاهی ز چشم خشم بیخبر نگه کند
در یتیم آب شود در دل صد صدف

بر ماه خاسف از کرم ار بنکرد کهی
بر روی آفتاب شمارد دو صد کلف
نسبت باعشناش خزف بهتر از کهر
یاقوت غناش کهر کمتر از صدف
درچشم اهل دیده مسماش همچو اسم
آیینه ایست عکس نمای شه نجف
خالد خوش هرچه تو کویی بطرز شعر
بی دولتان مبالغه دانندش و وصف

باز شد دل بدرون نائره افروز فراق
چون دهم شرح غم و غصهٔ جانسوز فراق
خوابم از دیده وصبر از دل و تاب از تن شد
وای من کر همه زینسان کذرد روز فراق
بسکه درآرزوی وصل توام غرق خیال
تیر مژکان شمرم ناوك دلدوز فراق
دورم افکنده بصد مکر وحیل از بر خویش
آه ازین مکتبی مسئله آموز فراق
من ندانم که زوصل تو کنم قطع امید
خرمنم کر همه برباد دهد سوز فراق
خالد سوخته از هجر تو روزش تارست
شب یلداست برش غرهٔ نوروز فراق

یاانیس القلب فی ضیق الفراق
یا دواء عن نصاب لایطاق
یا جلی الفضل یا حلو المزاج
یا زکیا جملة الاقران فاق

چون زلطف خلق حسن خلق تو
دم زنم کر لطف داری اشتیاق
ان تسل عن بال بلبال الفؤاد
اوشأ یبب دموعی واحتراق
فالذی خلاك باللطف الوسیم
ثم قد خلاك من شوب النفاق
والذی فی البین اعطانی جوی
لحظة فی العمر لست فی الفراق
کالدهور الاتی من تلقائکم
مذ تفارقنا دموعی لا تطاق
قل لمن ما شهد فی مزح العفار
وهو فی الریب من حی المخاق
ینظرونی کیف لم الله بی
وابل الدمع بنار الاشتیاق
طیف نصب القدمع کسر الجفون
جزعا قلبی وجز باتفاق
برخلاف قاعده دور از رخت
نیست خالی روز کارم از محاق
مذ انیت عن بنال الهدب قد
صرت من عذب العذاب کالعراق
یأمرون الصبر قوم فی الوادع
لم یذوقوا من اذاة من لواق
کیف یدری باضطرام البال من
لیس من لحظ العیون النجل ذاق

مت فی الهجر ولم ارجو الوصال
من یضیق الصبر مع هذا الفراق
خالد ار لعل لبت یاد آورد
زان بود نظمش تر و شکر مذاق

الا ای جامهٔ صبر از غمت چاك
ترحم قد دنت للموت مرضاك

تو رفتی لشکر جانهات در پی
فیا طوبی لروح کان یلقاك

بفرقم پای استغنا نهادی
بلندم ساختی الله اعلاك

ز خاك ار لاله سا فردا برایم
ترانی هکذا حیران سیماك

بسوگندو عهودت دل نه بندم
فان الرب بالاخلاق رباك

بفردوسم مخوان زاهد که بی او
لدی اهل النهی ما طاب طوباك

بمژگان میدرد خالد پس ازمرگ
تجاه اللحد حتی نال مسواك

ماهر علم و حاکم لولاك   اوحدی ممالك ادراك
واحد دهر و حامی اسلام   اعلم واعمل و همه دراك
طالع سعد و احمد مرسل
سحر را محو کرده در املاك

ای مه خورشید از رخشنده رخسارت خجل
لعل یاقوت از لب لعل شکر بارت خجل

آهوی چینی گل فردوس طاوس چمن
مانده انداز غمزه و رخسار و رفتارت خجل

محتسب بیهوده زنجیر جنون دارد بکف
زانکه عالم شد بدام زلف طرارت خجل

گفتمش خواهم کنم مه رابرویت نسبتی
گفت رورو بوالهوس باشم ز گفتارت خجل

گو بیا بنگر خطش راچون بنفشه گردگل
تاشوی ای باغبان ازحسن گلزارت خجل

ازسر کویت جدا افتاده دارم زنده کی
زین گنه هستم زدیدارت بدیدارت خجل

خالد ازدرد غمش افغان و زاری تابکی
ناله کم کن شد جهان ازنالهٔ زارت خجل

عاشق مست خراب گیستم بیخودا زجام شراب گیستم
درمذاق آب حیاتم تلخ شد تشنهٔ لعل مذاب گیستم
نیم بسمل غرق تدرخاك خون صید چشم نیم خواب گیستم
دربدرماننـد قیس عامری والهٔ شوق جناب گیستم
رخت بربست ازدلم صبروقرار اینچنین در اضطراب گیستم
زآتش دل سوختم سرتاپـا ای دریغـا من کباب گیستم
خالداندر رقص وحالت زره سان درهـوای آفتاب گیستم

زسودایی خود از خطی بکلك شوق بنشانم
دوصد مجنون کند مشق جنون اندردبستانم

بگیرد شب پره خورشیدراچون آشیان دربر
اگر یك شمه ازدل تیره گی غم برافشانم

کرفتـارم بدام دیلمی خوی ستمکاری
رباید دین ودل ازمردم وکوید مسلمانم

ندانم درچه کارم چبستم ازحسن بیدادش
کهی چون کل بخنده کاه چون بلبل درافغانم

کنند بدخویش هردم پشیمانم زجانبازی
جمالش مینماید ازپشیمانی پشیمانم

اکر هرسو خیـال فیلسوفی را کنم پیکی
نشان ازدل کم کشتهٔ خود از کجـا دانم

بمحراب هلال ابرویش رو کن دمی خالد
کند شاید زتیر غمزهٔ خون ریز قربانم

بچوکان قضابا داشکسته دست چوکانم
که برهم زد هلال ابروی خورشید تابانم

مراسودای چوکان بازی اندرسر کجا بودی
اکرقلاب مهرش چنك واکردی زدامانم

بوجه خون بها برکف کرفته نقدجان ودل
بامید قبولش از دودیده کوهر افشـانم

غرامت چون توانم داد زخم ابروی اورا
که دخل هردوعالم رابموی زان چو نستانم

چکدبر برك نسرینش دمادم لاله زان هردم
چوغنچه دل پرازخون هم چوکل پاره کریبانم

شفق شدخالدازخون مشرق پیشانی جانان
قیامت خواست تاکی زندهٔ زین نکته حیرانم

ای شده در دهر بدانش علم | وی زده بر مهر زعنبر رقم
نامهٔ اندوه زد آیت رسید | شکوه کنان ازمن ورنج والم
سلسله اش مرغ روانرا چودام | رایحه اش اخگر دل راچو دم
درحق تونیست قصوری مرا | لیک باآن جان عزیزت قسم
هوش نبد در دم باز آمدن | رفت زیاد مکه بخدمت رسم

هست بسی کار بپی اختیار
نیست نهان نکتهٔ جف القلم

جانا خدا گواست زدوریت قفنسم
وقنست کاتشت برد ازجان چون خسم
بی یاد رویت اربزنم یکنفس جدا
بند دچو مهره ششدر دور مدرسم
پرسش نکردونیم بغفلت کمان مبر
شرمندهٔ تلطف آن روح اقدسم
من بیوفا وغافل وسرکش نیم ولی
حیران کار گنبد چرخ مقرنسم
در دهر نیست زبان آوری چومن
تحریر مدعای ترا کنك واخرسم
هرسوکه بنکرم پی تسهیل مشکلی
عالم مساعداست بکارتو بیکسم

چه دولت بودیارب دوش من درخواب میدیدم
که نخل مدعا را پر بروشاداب میدیدم
سکندر بهر آب زنده کی ظلمت برید ومن
بتاریکی شب سرچشمهٔ آن آب میدیدم
نکه مل چهره کل خط سنبل قدسرو شکرلب
مژه نشتر وش وکاکل چومشك ناب میدیدم

قیامت می نمود از قامت و میگفت قد قامت
بروی خویشتن حیران شده محراب میدیدم

شب یلدا بروی روز رستا خیز شد پیدا
یا ندانم یاد زلفین پری پرتاب میدیدم

ازین تشبیه‌های نامناسب صد معاذ الله
که بالله درجهان مانند او نایاب میدیدم

بخاك پاش میغلطیدم و شکرانه میکردم
تو گویی خویش را بر بستر سنجاب میدیدم

زشوق شمع رویش جمله اعضایم برقص آمد
زهر مویش به بند جان دو صد قلاب میدیدم

ندیدم زان شب فرخنده صبحی پرتوی افکن
اگرچه کلبه را بی شمع و بی مهتاب میدیدم

تنم یکپاره شد چشم از برای دیدن رویش
بهر عضوی جمال آن گل سیراب میدیدم

اشارت پر بشارت بود خالد خواب دوشینم
که من بیمارم و گل شکر عناب میدیدم

از بسکه ز صهبای هوس بیخود و مستم
بیرون شده سررشتهٔ ادراك ز دستم

از عمر که نفس بسی پای فشردم
بفریفت مرا عاقبت و دام شکستم

هر لحظه پرسنیدن دو تبسم نماید
خواهد که کند رو سیه از عهد الستم

با فضل توای مفضل جان بخش خطاپوش
[illegible] امید [illegible]

اضعاف کنه میکشم ازتو به خجالت
خالدز پس از بیخودیم تو به شکستم

زچنك این سپهر چنك پشت چنك سان نالم
مکن عیبم که قامت کشته ازنیرك آن نالم
ز بدمهری و بدعهدی این کردون دون پرور
زسفاکی ودم سردی این خون خوارهٔ عالم
یکی دوزخ شراره شد هویدا از پی مردم
انیس خسروان شد باز نامه همچواقبالم
پی تاریخ وجایش اززبان حال هاتف وار
کفانی خالدا دار النعیم کفت فی الحالم

خالد بیا وعزم سفر زین مقام کن
برروضهٔ رضا بدل وجان سلام کن
از کفتکوی خام روافض دلم کرفت
بربند بار وقطع سخنهای خام کن
بدعت سرای طوس نجای اقامتست
برخیز وروی دل بدر پیرجام کن
ازخاك قندها روهرات نیز درکذر
مقصود دل چوخاص بودترك عام کن
در شام مکه ات کره ازکاروا نشد
من بعدصبح راه بره هند وشام کن
خودرا بخاك پای غلام علی فکن
محو هوای روضهٔ دارالسلام کن
درکار خواجکی همه عمرت ببادرفت
خودرادمی بخدمت آن شه غلام کن

خالد چو هیچکس بسخن مرد ره نشد
بگذر ز هر چه هست و سخن را تمام کن

نشتر فولاد یا مژگان خونخوار است این
نشئهٔ می یا نگاه چشم بیمار است این
ژاله بر گل یا خجل خوی ز شرم روی دوست
یا عرق بر جبههٔ شوخ ستمکار است این
کلك مانی ریخت بر برك سمن مشك خطا
یا خط نو سر زده بر روی دلدار است این
شمس خاور بر سر سرو سهی بگرفته جای
یا بلا یا خود همین بالا و رخسار است این
هست این یاقوت کان یا قوت جان بیدلان
آب حیوان یا لب لعل شکر بار است این
قطرهٔ آب بقا یا رشحهٔ چاه زنخ
سیب بستان ارم یا غبغب یار است این
کیست این کز غمزهٔ جانکاه او دل میرود
خالد دلسوخته یا بلبل زار است این

چون کنی از لعل لب میل شکرخند ریختن
هر طرف ارزان شود جان بلب آویختن
خنده زنان هر زمان می نگری بر فلك
عقد سریا شود ما ئل بگسیختن
مه همه تن روشده چون نگرد بر رخت
نیست ورا چارهٔ خون زیك ریختن
از مژه‌ات ای صنم کشته مشبك تنم
نادره پرویز نیست بهر طرب ریختن

دیدهٔ مست افکند شور بدور قمر
بر سر کویت ز بس خون جکر ریختن
پاسخ تلخت بلب وه که چو شیرین بود
لذت شکر کرفت زهر ز آمیختن
شکوه مکن خالدا نرکس فتان او
عادت مستان بود فتنه برانکیختن

ای از کل رخسارت خون خورده کل مینو
باقد تو تا یکمو فرقی نبود یکمو
این شمع شب تارست یا پرتو رخسارت
این نافهٔ تا تاراست یارا بجهٔ کیسو
برجیس مبدل شد با مهر جهان آرا
یا هو ررخ جانان مقرون نجم ابرو
از غمزهٔ خونریزت دلریش بود جان هم
چون نرکس مستانت کی دید کسی جادو
یاقوت بود لعل مرجانت مرا یاقوت
در دایرهٔ ناسوت نبود چو لبت دلجو
در بردن دل هاروت کی میشمرد ماروت
کیرنبکه چشمت بر آهو دو صد آهو
کویندمکو با کس چندین سخن عشقش
کی کنج نهان کردد دردستکهٔ هندو
کرچه سخنت خالد خالی ز بلاغت نیست
لیکن نبود اورا ذوق غزل خواجو

خسرو دارم که کردد ذرکه سهمیز او
لشکر جانها لکد کوب سم شبدیز او

چون نهد بر هم لب نازك توان دیدن چو در
عقد دندانها عیان از لعل قند آمیز او
کر کشد بر برك کل مانی زمشك تر رقم
کی کشد تصویر رو و خط عنبر بیز او
در پس آینه بتوان دید رویش راز پس
رخنها افتد درو از غمزهٔ خونریز او
آنچه خار قامتش با برك نسرین میکند
دل نخواهد دید هرکز از خدنك تیز او
کر زدی خال بشیرین عکس روی خسروم
تنك شکر میشدی بی شك دل پرویز او

خون شد دلم نسیم صباح غمکسار شو
بر دشت شهر زوردمی رهکذار شو
رفت آنکه ما بصحبتش درآن بوم بکذریم
زینهار تو وکیل منی دلفکار شو
میبوس خاك انجمن و بعد زان روان
نزدیك بارکاه بت پرده دار شو
واکن بصد هزار ادب بند برقعش
حیران نقش خامهٔ پروردکار شو
بکشا چو غنچه کوی کریبان کرته اش
محو صفای سینهٔ آن کلعذار شو
تارز چین طره اش از لطف بازکن
کو سر چنار را که تو رشك تتار شو
غم بردلم نشست چو کردون زداغ هجر
ای چشمه سار چشم تو هم سر چنار شو

پیکاریست کارجهان وجهانبان
بگریز خالد از همه ومرد کار شو

ای کشته چو مجنونم درعشق توافسانه
از بهر خــدا لطفی باین دل دیوانه
پروانه صفت مایم بر کرد رخت دائر
وز سوز وکدا زما هیچت غم و پروانه
آخر نکه میکن بر حال من بیــدل
چون کشت زسودایت جان از همه بیکانه
تادانهٔ خالت رادر رشتــهٔ جان دیدم
مارا نبود کــاری باسبحهٔ صد دانه
درعشق توزانسانم رسوائی جهان جانم
خواهند بداستانم درمسجد ومیخــانه
تسبیح ز کــف دادم زنار نبندم نیز
جز رشتهٔ کیسویت کررندم ومردانه
کرباده بکف آری خالد تونه هشیاری
تاپیش نظر داری آن نرکس مستانه

یامــنزل من من قدم اهواه اخر قت فؤادی بالظی ذکراه
طوبی لك ان عرس محبوبی بك اولی لك ما رأیت ما تراه
صرت ثملا بروجه کــالراح ما اطیب ذا التراب وما ازکاه
قد نبهنی ومال من یمنی کــدت فرحا اطیر من جراه
اوزعنی یارب علی الشکر بما
انعمت وان اعمل ما ترضاه

هردم بکوشم آید ازسوز دل صدای
کویا زدرد مندان خالی نمــانده جای

برحال خویش کریم ازجورزلف شوخی
بینم بدست صیاد هرمرغ بسته پای

گلزار حسن جانان هرگز خزان نه بیند
آری که می نباشد فردوس را فنای

بردیده آنچه آید در انتظار رویت
چشم جهان نه دیده زین گونه ماجرای

خالد زدرد اشکش دامن پرست دائم
سازد مگر نثارش در پای مه لقای

عزیزا گر ز روی غمگساری
خیال دوستانرا خاطر آری

ز هجران آب بحرین دو دیده
ابد بر بندر رومست جاری

بگاه گریه ام صد خنده آید
به اشک وآه ابر نو بهاری

میازآر ارنمردم در فراقت
لعمر الله مافیه اختیاری

دل ازداغت چنان سوزد نسوزد
ببزم خسروان عود قماری

من ازمردن نترسم لیک ترسم
کهی برتر بتم تشریف ناری

زهجر دوست چندین شکوه خالد
بعید است ازطریق جان سپاری

ای بقد سرو بعارض همچو ب د ر
کرده زلفت آفتابی را نهان برش ب
مرده رالعلت حیات جاودانی میدهد
کی ازین معجز زند دم م س ی ح
زخم دل را ازتو می خواهم بتازی مرهمی
اعطنی من فیك لطفا ق ب ل ت
کرنقاب ازروی برداری که خواهد فرق کرد
مه بر آمد ظاهرا بنمود یارم رخ
منکرانرا کشف کرددآیهٔ یحی العظام
کشته کان خویش راکرلب نهی برل ب
ماه کنعان حبس در زندان وخالد ماه من
صد چواودار داسیر چاه زن خ

ای مه برج شرف سروری
وی در درج صدف دلبری
مهر جهان تاب سپهر کمال
تازه کلی کلبن پیغمبری
چید بنفشه ز ریاض نسیم
منتخب ازکلشن وکل عنبری
لاف زناب آمده ودردلش
باخط تو داعیهٔ همسری
داغ نهادیم به پیشانیش
یعنی غلامی تو زهی داوری
اینکه بشرمندکی آمد بیت
بسته بجان منطقهٔ چاکری
کشته سیه روی سرافکنده پیش
مانده پشیمان زربان آوری
خالد دلداده زروی نیاز
ملتمس است ازکنه اش بکذری

ای زلف توماهرا نقابی
وای ل زروی تست تابی
بامهررخت زمین چه حاجت
دارد بمهی و آفتابی
ازشرم بلندی تو کیوان
شد در پس پنج وشش حجابی
شیطان منشان دشمنت را
شمشیر توا ثقب الشهابی

باسیج

باسیخ سنانت در که کین باشد دل دشمنان کبابی
بامعرفت تولوح محفوظ یک حرف نباشد از کتابی
دریای محیط وچرخ اطلس از قلزم همتت حبابی

خالدچه زنی دم از صفاتش
حدّی چوندارد وحسابی

درودی کز نسیمش مشك تاتار
خوردخون همچو دل از طرّهٔ یار
سلامی کز شمیمش بوی رضوان
شود سرکشته چون جان بهر جانان
پس از عجز از سپاس ایزد پاك
بود بر جان شاهنشاه لولاك
پس انکه باد بر یاران جانیش
بتخصیص آنکه میکویند ثانیش

(قطعات) :

چار جنت بود درین دنیا
همه زیبا وشهرهٔ آفاق
در سمرقند سغد در بصره
هست نهر ابلهٔ بدرام
شعب بوان بفارس وشیراز
غوطه باشد بهشتکی در شام

(وله)

بود پیش از کار حارث نام دیو بد سرشت
پس بهر کردون ورا نام دیکر شد سرنوشت
عابد وزاهد بدو آداب در چارم منیب
خاشع وشاکر مطیع است وعزازل در بهشت

خواند ابلیسش خدا یعنی ز رحمت ناامید
چون ز گلزار بهشت اش راند و در نفرین بهشت

باخیالت را بگو تا رو بگرداند زمن
چون ز بستر آرزوی خواب باشد بی توام
تا براسایم دمی با وی فرو میرد مگر
آتش افروخته در استخوان پهلوم
من بدانسانم که دانستی ز هجرانت ولی
بازگشت وهست من وصل ترا ای مه روم

عبدالرحمن شیرمیدان شاه گردون جاودان
باد عمر م شهرتش مهر است مانند سها
طوپ اژدروار را چون برعراوه تکیه وار
پاره شد خمپاره وش قلب عدوز ین اعتنا
حسب حال خصم ملهم گشت تاریخش بدل
دشمن بد چون رهد از شیر یا اژدها

بی روی تو رفت طاقت از دل
از دست نماند اختیارم
جز شوق وصال روی خوبت
نبود بدل حزین وزارم
از هجر تو جان بلب رسیده
رحمی بنما بحال زارم

ای از مژه ات غرقه بخون استادم
وزخط تو در قید جنون استادم
دلداده دیده خمار آلودت
عالم همه وزجمله فزون استادم

شیدای دو آهوی شکار اندازت
صد چون من صد هزار چون استادم

مهجور زبان بستهٔ سرگردانم
رنجور جگر سوخته وحیرانم
از چشم تو چشم التفاتی دارم
گر پای نهی بچشم جان افشانم
دلدادهٔ دیدهٔ توام گر قدمی
بر دیده نهی نثار جان افشانم

(رباعیات)

امروز که منزلم نصیبین گردید
ازداغ غمت دلم نصیبین گردید
دوری زسر کوی تواز من دوراست
اماچه توان کرد نصیبین گردید

(وله)

والهٔ شوق جمال دوستان* بی نصیب از کشت باغ وبوستان
بندهٔ واماندہ ازوصل حبیب* خالد درمانده در هندوستان

(وله)

هر چند دل زمحنت ایام داغ یافت
رمزی زدا غهای قره جه داغ یافت
اماچو دیده براه وصل است وصل را
هم آن خیال کردوزداغش فراغ یافت

(وله)

نسیما گرفتدره بردر آن سرو دلجویت
بگوای زمرهٔ شیرافگنان نخجیر آهویت

بطول مدت هجران وشام محنت دوری
تو مانی زنده خالد کشت قربان دو ابرویت

(وله)

قاضی مانند ملا مصطفی در سر زمین
نیست قاضی خود بر چون دیگران شاهد برین
می ستاند تا نبیند نان او هرگز بخواب
خواب مستی از دو چشم دلبران نازنین

(وله)

سلامی جانفزا چون نشئهٔ می | تحیاتی فزون تر زآن پیاپی
بران نوباوهٔ باغ جوانی | که باشد زهر بی او زند کانی

(وله)

چیست بر آن کس که بوید خانهٔ سالار عرب
می نبوید تا ابد بوی پر عطر وعبیر
برسرم چندان مصیبت ریخت از هجران او
گر بریزد فی المثل بر روزها گردند شب

(وله)

گر بی توشوم شاد غمم روز افزون باد
سر تا بقدم در یم آفاق نگون باد
ور بر گل ونسرین نگرم بی گل رویت
چون غنچه دلم نه ته به آغشتهٔ خون باد

(وله)

نذر القراض القرض کالمرهون
جان زکاة مؤمن المأمون
کتابة موصی مبیع المفلس
مردود عیب بسبق حفظ اترس

(وله)

ای انکه زنکهت همه کس حیرانند
دیوانه ودانا ببرت یکسانند
القصه زتو غیرکس واقف نیست
نازم بتقدس توای بی مانند

(وله)

خورد خون نافۀ مشك ختن ازرشك کیسویش
نهد سر درقدم سروسهی ازقد دلجویش
اکرزاهد بخواب آن شوخ را بیند یقین دانم
نسازد سجده که هرکز بجز محراب ابرویش

(وله فرد)

خالدا کرد فلك قد تراخم یعنی
که ازین در بیقین وقت برون رفتن تست

(وله فرد)

هرانکو مست صهبای جنونست
همه کارش زحیرت واژکون است

(وله فرد)

چه دل بمانیز هر زمان میکنی
چنین میشود چون چنان میکنی

(معما باسم احمد)

طمع دارد زجانان اطف سرمد
شهید کربلای عشق احمد

(باسم اسمعیل)

نازم برعنا دلبری سالار هردو عالمست
بینم بپای اخترش افشاند تاج عالمست

(باسم لطیف)

یك از یك چون فتد دو درمیانه * شود نامت هویدا ای یکانه

(باسم علی)

تا بخالت شد سر زلف آشنا * عالمی را عام شد درد و بلا

(وله فرد)

شد چو ماه ازنسل زهرا منجلی * اختر برج شرف سید علی

(وله فرد)

فریاد زدست فلك سنکین دل * بیداد ز بیداد مه مهر کسل

(وله فرد)

چون قمری سرکردان کز جفت جدا ماند
از هجر سهی قد آن در دشت ترنم کو

(وله فرد)

روی زمین جمله ز برجد شده * زاغ و زغن آخر ابجد شده

(وله)

غوث عالم خواجهٔ کردن فرازسر بلند
یکه تاز عرصهٔ تجرید شاه نقشبند
خاکپای حضرت صدیق شاه نقشبند
خالد درماندهٔ تقصیر بار مستمند

(وله فرد)

براستی و بجید و بچشم بادامت
مفسراند براهل علم لفظ اقامت

(وله فرد)

لقد غلطت فی هذا المقام * لا ابدی الوجه لکی الالام

(وله فرد)

سالار رسل کریم و امجد ٭ شاهنشه ملک دین احمد

(وله فرد)

ور از نفس کسی چراغ افسر باد
آن شمع شبستان شرف روشن باد

(وله فرد)

جلای آینهٔ دل ز زنگ خود بینی
غلام حضرت ایشان محمد حسینی

(وله فرد)

از ضیق وقت و تنگی حال آفریده اند
ما را برای خون خوردن دل آفریده اند

(وله فرد)

صحن چمن و سایهٔ بید و لب جوی
سر بسر زانوی بت عربده جوی

(وله فرد)

بتاب تب فتاد از تاب رویت این دل بی تاب
ز تاب کاکلت از سینه شد صبر و ز چشم خواب

(وله فرد)

هست تعریفی ز تعریفاتت ای شرین کلام
گاه حد و گاه رسم و گاه ناقص گاه تام

(وله فرد)

حالتم رشک ده مجنون کن ٭ وز غمت دیده من جیحون کن

(وله فرد)

خالد اندر بهشت خالد باد * بالنبی وآله الامجاد

(وله فرد)

مرید خالد درماندهٔ زار * سمی شه عبیدالله احرار

(وله فرد)

طمع دارد بفضل حی معبود * غلام خالد صدیق محمود

(وله رباعی)

دارد امید شفاعت ازشفیع المذنبین
راجیٔ لطف خدای هردوعالم شمس دین
ناماواند رکلام حق مبین
ان الیاس لمن المرسلین

(وله فرد)

درمکتب دل سبق نباشد * این مسئله درورق نباشد

(وله رباعی)

چون توسوارشاهی بما زتاب وتب نیست
آنبه صریح کوی وروخ نا وری بهم
این بارمیفرست وکرنه زدست تو
خواهم بردشکوه بشاه فلك هم

(وله رباعی)

ای خون فشرده دردل یاقوت ازرقم
تیرفلك چوقوس زرشکت شده است خم
این بارهاست کزپی چند نامهٔ سیاه
آدم روانه کشت نه لابودونه نعم

(وله مخمس)

ای وصل تواعظم امانی * سرمایهٔ عیش کامرانی

کر بی تو بعمر جاودانی * یك لحظه زیم بشادمانی
یارب نخورم بر از جوانی

در بحر غم فتاده مشکل * کشتی رسدم دم بساحل
برباد شدیم ز آتش دل * شد ز آب دو چشم خاك تن کل
افسوس تو حال ما ندانی

بی مهر توام بشام هجران * ریزم چو سپهر خون بدامان
صدچاك کنم زغم کریبان * لیکن چو نمیرسد بسامان
مقصود چه سود خون فشانی

پیوسته چو غنچه میخورم خون * هر کوشه رود ز دیده جیحون
دامن شده اشك سرخ کلکون * بی قد تو لیك سرو موزون
ماراچه هوای کلستانی

کرزیسته ام که بی وصالت * غرق عرقم ازین خجالت
ما بد و آبروی هلالت * این نیست حیات بی جمالت
مرکست و بنام زنده کانی

باصبر و شکیب داشت یکچند * ریش دل خویش آرزومند
باهجر توتا کرفته پیوند * ای من بخیال از تو خرسند
ببرید ز دوستان جانی

خالد ز دو دیده خون سارا * می بار نهان و آشکارا
زان ابر نهال مدعا را * شاد آب همی نما خدارا
تابار دهد همانکه دانی

یارب بجبر دان افلاك * یارب بشه سریر لولاك
از غیر تو رسته کان بی باك * پیش تو شفیع آورم تاك
بار دیکرم بدو رسانی

بجز تو خاطر این بو الهوس نمیگیرد | بگوش خفته صدای جرس نمیگیرد
سوای شهد انیس مگس نمیگیرد | دلم بغیر تو الفت بکس نمیگیرد
چو بلبل است که جا در قفس نمیگیرد

چو عشق مغز بود عقل پوست نتوان کرد
به پند زاهد فردوس ترك دوست نتوان کرد
بقول مدعی از صد نکوست نتوان کرد
بحرف زشت بدان ترك دوست نتوان کرد
کسی که دل بکسی داد پس نمیگیرد

غزل مولانا با مخمس جامی قدس سرهما

کرچه در صورت ذرات جهان جلوه کری
کاه در حور نماینده وکه در بشری
لیك چون ذات تو از زنك حدوث است بری
نه بشر خوانمت ای دوست نه حور و نه پری
این همه پرتو حجابست تو چیزی دیکری

دلبرا از تو خوبان جها نند حجاب
بحر زخاری و از هرچه تو مانند حباب
عین انواری و غیر تو بود تاب سراب
نور پاکی و فسانست حدیث کل آب
لطف محضی و بهانه است لباس بشری

نبود جای سخن نکتهٔ محبوبیٔ تو
نیست میدان خرد ساحت محجوبیٔ تو
مرتراز یدو بس شرح دل آشوبیٔ تو
حد اندیشه نباشد صفت خوبیٔ تو
هرچه اندیشه کند خاطر ازان خوبتری

بهمه زره بود نسبت و پیوند ترا
درهمه چیز عیان دیده خردمند ترا
لیك درهر دو جهان نیست چو ما نند ترا
هیچ صورت نتواند که کند بند ترا
در صور ظاهری امانه اسیری صوری

نیست بی سوز تو در روی زمین هیچ دلی
نیست بی عکس رخت در چمن دهر گلی
نیست بی نشئهٔ عشقت بخرابات ملی
جلوهٔ حسن توازشکل مبراست ولی
میتوانی که بهر شکل کنی جلوه گری

نیست آن کوس انا الحق زده منصور توی
به نیازارنی نعره زنی طور توی
متجلی وتوجوینده ٔ آن نور توی
ورمرایابی نظر ناظر ومنظور توی
وحدت ذات توازوهم دوی هست بری

خو بی عشق بود خاص تو در کون مکان
گاه درشیوهٔ یوسف شوی ای دوست عیان
گاه در کسوت یعقوب بر ویش نگران
میکنی جلوه نخست ازرخ خوبان جهان
وانکه ازدیدهٔ عشاق درومینگری

خالدا دعوی صاحب نظری چند آخر
هان نکردی ببری اهل حقیقت کافر
کوش کن نکتهٔ آن سرفنارا ناشر
کر تو از دیدهٔ عشاق نکردی ناظر
کیست جامی که کند دعوی صاحب نظری

(قطعه)

از وحی سخن نیست دیکر کیست که چون تو
در فتح معارف زده بر لوح قلمرا
زین بیع شرایی که تو کردی چه بجا بود
کر در حق تو بیع نمودند سلمرا
افسوس که استاد دوم نیست که بیند
سرکشته ترازچرخ نهم عقل دهمرا

(وله فرد)

کی شکفت آید زمعروف وکرامتهای او
هفده رتبه از فلك چون برترآمد جای او

(وله)

ای رام ترا ابلق چرخ سرکش
ازیمن شه عادل افریدون وش
شاهی که سراسیمه شودزال فلك
چون رستم اکرپای نهد بر برش

وین نامهٔ مرسوله برش عرضه بدار
از وجه کرم این همه تصدیع بکش

ماسا کن نفسیم وهوا آتش بار
جز آب که در نفت زند باآتش

زین پیش حیات بس محالست مکر
خودرا فکنم زود به کانی بکنش

(وله فرد)

کاتب تصویر بیان نقطهٔ شك
یعنی دهانش نمی بود مدرك

(وله فرد)

خال خورده ریز کونای نوخطان
خطان اروا چان پیش مشك خطان

(وله درلسان کورانی فی اجدادالنبی)

هامسران نسب
محبوبیم هن شای عالی نسب

اسمش محمد قریشی وعرب
اداش آمینه کناچهٔ وهب

تامی عمرش شصت وسه سالن
بابو باپیرش بی طرزوحالن

عبدالله بن عبد المطلب بن هاشم
عبد المنافن برانش لازم

نه کوتاو درازسپوو کنلم کون
نکو تن سایش نروی دنیای دون

بو الد بین جه مکهٔ انور
چل سال جا که منذبی به پیغمبر

و سیز دهٔ هنی اوخور جینه
راهی بی کوچ کردشی و مدینه

چوکه مقیم بی تامدهٔ ده سال
مرکش پی آماجلای بیزوال

برشی و بجی دنیای فانی بی بنیاد
ابله کسیون دل پیش کرو شاد

صد و بیست و چها هزار پیغمبر
سه صد وسیز ده رسول رهبر

ابراهیم ونوح وموسی اولوالعزم
عیسی محمد بز آنش و جزم

سید کونین ختم المرسلین
اول آمه بی آخر اولین

(وله درلسان کورانی)

میرزام وفاتن
قدم رنجه کروادهٔ وفاتن

شهنشای شادیم ماتن اماتن
بت پرست آسا اروام جلاتن

جه حجرهٔ سراوکی مبی راهی
یند ممدر وماه جه برج ماهی

وادهٔ آماتن آمان صدآمان
ریزهٔ رازنت شفان پی زامان

سابا

ساباورنشر یفهی برکزیدم
جه روی مردمی جاکرندیدم
ورنه ها تمام نائرهٔ دوری
وکوی نوره کردسرتاپای نوری

دیسان دیارد لبروك مشعلستان دادیار
نوربون بسر کیسوی احمد طومار بطومار آشکار
خوش خوش نسیم عنبرین بین خوش دکا تن سرزمین
اما نبوبی عنبرین یا نافهٔ مشك تتار
بوادہ امشوروژ هلات یانورجانان سات بسات
روشن دکا تن سر بساط فی الیل یولج النهار
پربولنوردشت نقاکو یاحبیب خوش لقا
لیلاعلی السلع ارتقی من نوره القاع استنار
طالبا بزان صحف بهشبث دا
منسوخ محوبی جوپی ادریس دا
صحف ابراهیم برقبط نورین
آخر یاموسی یعنی آخرین
فرما وا سید آخر الزمان
جه تورات وحید دافع النیران
مازه توپاکن جه توراتن هم
حیطا وزبورحامی الحرم
اکیلا جزا مدوباحسان
عزیز وانانش دعوی ترسایان
زبور یامحمود وانان زکریا
حبقوق بهیائیل جه کردبن اعلا

یاحق پیش کردن نورانی سما
هم تار قلیطساطاب طاب جمیعا
جه انجیل امان اول جیا کر
باطلس جه حق دوم پاك کوهر
سیم محیطن بجز و بکل
بستانه تمام یکسان و بدل

قبلم فراقت
آرامم سندن سودای فراقت
دل قفنس آسان جه اشتیاقت
طاقت طاق بین پی ابروی طاقت
دورجه قامتت قیامت خیزان
هجرت شرارهٔ جهنم بیزان
کازی بیم کردن محرومی رازت
نکر دن ودل نیم نکای نازت
قدر عافیت وصلت نزانام
شکرانهٔ شکر رازت نوانام
ساغم کوی شادیم باوباد شانو
تمام انتقام وصلت جیم سانو
خاص خاص جه شدت نائرهٔ دوری
کرد وکوی نوره سر تا پای نوری

---

* وله در بیان سلسلهٔ خواجکان *
* نقشبندیه قدس الله اسرارهم *
خداوندا بحق اسم اعظم
بنور رسید اولاد آدم
بسوز سینهٔ صدیق اکبر
بسلمان بقا سم بار دیکر

بشاه صفدر کرار حیدر
که از نیروش واشد باب خیبر
نبد فصل هنر در کار زارش
ز عزرائیل ضرب ذو الفقارش
بان سرو گلستان نبوت
بان شمع شبستان فتوت
حسن کز محض لطف خیرخواهش
فرود آمد ز تخت پادشاهش
بان نوباوهٔ باغ رسالت
بان یکتای میدان بسالت
حسین آن سرور جمع سعیدان
سپهسالار افواج شهیدان
بان چشم چراغ اهل بینش
که بروی بد مدار آفرینش
علی بن الحسین آن زین عباد
که بد از غیر ذات بخت آزاد
بان کان صفاء منبع نور
که بد اندر قباب عز مستور
محمد باقر آن کوه مفاخر
که از تحریریش گفتند باقر
بحق مجمع البحرین انوار
که شد او راز صدیق و علی یار
امام صادق و مصدوق جعفر
که این دو منصب او را شد میسر

بحق جمله اهل بیت یکبار
کلان وخورد ومرد وزن بیکبار
که هریك کشتیٔ بحر یقینند
چه کشتی لنکر روی زمینند
بدان سرمست صهبای محبت
که بد غواص دریای محبت
شه ارباب عرفان قطب بسطام
که در این ره نزد چون وی کسی کام
بشرب بو الحسن از جام عشقت
که بد شایستهٔ اقدام عشقت
بحق بو علی آن قطب فایق
بخواجه یوسف آن غوث الخلایق
بعبد الخلالق آن البرز تمکین
امام پیشوایان ره دین
که پانها د آن فرخنده اختر
بجز اندر قدمگاه پیمبر
بحق خواجه عارف کان معنی
به محمود آن شه انجیر فغنی
بتمکین عزیزان پیر لساج
که برچرخ برین سود از شرف تاج
بحق خواجه بابای سماسی
بان خورشید برج حق شناسی
امیر سید کلال آن پیر کامل
که فکر غیر نکذشتیش در دل

بحق پیر پیران بخارا
کزوشد سنك خارا ز رسارا

بهاء الدین و الدنیا محمد
که این راه هدی زوشد ممهد

به بی نقشی چه کردی سر بلندش
نهادی نام شاه نقشبندش

ز بس ازوی کره ازکار واشد
خطابش خواجهٔ مشکل کشاشد

بقطب حق علاء الدین عطار
که ازعالم کشادی قفل اسرار

بان پیری که چرخ آمده مقامش
ازان یعقوب چرخی کشت نامش

بحق آبروی پیر احرار
کزوزیب ذکر بکرفت این کار

چو کویم من زوصف آن کرامی
دری وصفش چنین سفتست جامی

مقام خواجه برترا زکمانست
برون از حد تقریر بیانست

دلش بحریست زاسرار الهی
از ویکقطره ازمه تا بماهی

بخواجه زاهد آن پیرصفاکیش
بجان بازی مولانای درویش

بحق خواجکی کاندر بدایت
نمودی درج اسرار نهایت

بان مهر سپهر ارجمندی
ختام خواجگان نقشبندی

که صهبای محبت راست ساقی
دری دریای عرفان خواجه باقی

بان سیار سیر بی نهایت
بان سرهنك ارباب درایت

بان ینبوع اسرار نهانی
که کس اورا نمیداند تو دانی

بان دریای زخار معانی
بان سالار اوج لامکانی

زنورش شد سواد هند روشن
وزو سرهند شد وادی ایمن

بنور دیدهٔ فاروق احمد
کزو شرع محمد شد ممجد

چراغ محفل باریك بینان
سپهسالار فوج پاك دینان

نسنجد هر که داند ارتقایش
نکاهد هیچکس با نقش پایش

بهردو دیدهٔ آن غوث قیوم
سعید عروة الوثقاء معصوم

بشیخ عبد الاحد آن نجم ثاقب
محمد عابد والا مناقب

بسیف الدین سید نور محمد
بشمس الدین حبیب الله ارشد

به پیر ما که هست اندر زمانش
هدایت حصرا ندر آستانش

نشد جز بندکی آرامکاهش
ازان شد نام عبدالله شاهش

نکویم از کمالاتش که چونست
زهر وصفش که اندیشم فزونست

غریب بیکسم بر من بخشای
چو کس مشکل کشا نبود تو بکشای

دری بکشای از خوشنودی خویش
برین سرکشتهٔ مهجور دلریش

بهر کس از کرم کردی نکاهی
دو عالم را نمی سنجد بکاهی

ز بحر کز فیوضت کشت ریزان
ز عین مکرمت بر این عزیزان

برحمت رشحهٔ هم بر دل من
اکر ریزی شود حل مشکل من

زمن هر کیز نشد کاری که باید
کنه زان سان بکفتن در نیاید

زاعمال بدی خود شرمسارم
نه طاعت نه زبان عذر دارم

چو برخود بینم از بس شرمساری
بدوزخ خوشترم از رستکاری

بیا مرزم مپرس از کار خامم
برسوای نیرزد انتقامم

اکرچه بس ستم برخویش کردم
قباحتهای از حدیش کردم

چه می اندیشم ازدر یای جودت
خوشم با این همه نقض عهودت

به محض فضل تو امید وارم
تو خود فرمودهٔ آمرزکارم

طبع هذا الدیوان بیمن سلطاننا * السلطان عبد المجید خان محمودا
زاد الله عزه وشوکته وملکه * وابد ظله علی الانام ممدودا
بسعی ونظارة ناظرها محمد سعید * جعل الله سعیه مؤیدا ومسعودا
وکان تاریخ ختامه من هجرة نبینا * الفا ومأتین وستین محدودا
وفی شهر مبارك من الشهور * کان رسولنا فیه مولودا

---

* لنقیب الاشراف شیخزاده *
*
* اسعد الفقیر فی ختام الطبع *

یته قطب مدار سلطنت عبد المجید الحق
بو دیوان انتشار نده فیوض ایله مشرفدر
ضمیر مدن چقردی اسعد اتاریخی اکداری
جناب خالدك دیوان مطبوعی بك الطفدر ١٢٦٠

* مکتوبی مالیه سرخلیفه سی عرفان *
* بکك ختام طبعه سویلدیکی تاریخدر *

شاه زمان عبدالمجید خانك اوله عمری مدید
باصلدی بو نظم جدید اول داورك احسانیدر

نطق ضیاء الدیندر سرّی بهاء الدیندر
بر نسخهٔ رنگیندر اول حضرتك برهانیدر

حضرتکه مجری طریق موج آور بحر عمیق
کرچه زاده رفیق فیض و تجلی کانیدر

کرچه دفین خاك پاك فیضیله دلمر تابناك
انواری ایمز انفکاك نور ظلمت شانیدر

عرفان بو اوب طبعی ختام بردشدی بو تاریخ تام
باصلدی مولانا جناب خالدك دیوانیدر ١٢٦٠

* دنیا کویان دولت علیه دن اطباج السیه مخصصر *
* الفندینك ختام طبعه سویلدیکی تاریخدر *

جناب شیخ خالد واصل اسرار ربانی
که ذاتیدر ملقب باضیاء الدین مولانا

کمالات ومعارفله جهانی شمس عالم وش
منور ایتدی مانند جلال الدین مولانا

نوله مطرح عالم اولسه دیوانی که اولمشدر
ضیا افزای اسرار بهاء الدین مولانا

زمان معدلت عنوان خان عبدالمجید ایچره
باصلدی نو بو دیوان جلاء الدین مولانا

PK
6470
H34A17
1844